

که مجبور باشند این همه راه تا می‌سی‌سی‌پی بیایند که ماهی ده دلار بدزدند. تلگراف می‌گفت بفروش، قیمت‌ها روبه‌تنزل است، بازار ثابت نیست. از گزارش دولت مضطرب نشوید.

گفتم «یک همچی پیغمومی چقدر خرج ور میداره؟ بهم گفت. گفت «پولشو دادن.»

گفتم «خب، پس حالا انقدر باونا بدهکارم.» یک کاغذ سفید برداشتم و گفتم «خودم اینو میدونستم. این تلگرافو بحساب گیرنده بزن.» نوشتم، بخرید، قیمت‌ها سربلک میکشد. قیمت‌ها را گاهگاه بالا و پائین میکنند تا چهارتا هالوی دهاتی دیگر را که هنوز پیاپتلگرافخانه نگذاشته‌اند بدوشند. مضطرب نباش. گفتم «به حساب گیرند بزن.»

یک نگاه به پیغام و یک نگاه بساعت دیواری کرد و گفت «بازار یک ساعت پیش بسته شده.»

گفتم «خب، اینم تقصیر من نیست. من اختراع نکرده‌مش؛ من به سهم کوچکی از اون خریدم باین خیال که شرکت تلگراف بهم خبر میده که وضع بازار چیه.»

گفت «تا گزارش میرسه ما بست میکنیم.»

گفتم «آره، و توی ممفیس ده تانیه بده تانیه خبرارو روی تخته مینویسن. امروز عصر یکدفعه شصت و هفت میلی اونجا بودم.»

او نگاهمی به پیغام کرد و گفت «میخوای اینو بفرستی؟»
گفتم «هنوز رأیم عوض نشده.» آن یکی را هم نوشتم و پول

را شمردم « این یکی رم بزن ، اگه مطمئنی که میتونی کلمه بخریدرو هجی کنی . »

بمغازه برگشتم . از پائین خیابان صدای دسته موزیک را می شنیدم تحریم مشروبات الکلی خوب چیزی است . يك وقتی بود که شبها هر خانواده فقط با يك جفت كفش می آمد و آن يك جفت كفش هم بیای مرد خانواده بود و آنها با داره محموله های بستی می رفتند و بسته او را میگرفتند ؛ حالا همه با پای برهنه بنمایش می روند و تاجرها دم در مثل يك ردیف بیر چیزی که در قفس انداخته باشند می ایستند و گذاشتن آنها را نماشا می کنند . ارل گفت :

« انشاءالله چیز جدی ای نبود . »

گفتم « چی ؟ » او بساعتش نگاه کرد بعد بطرف در رفت و بساعت میدان نگاه کرد . گفتم « حقیقه که به ساعت به دلاری داشته باشی . اونوقت برات زیاد خرج ورنمیداره که باورکنی هر دفعه بهت دروغ میگه . »

گفت « چی ؟ »

گفتم « هیچی . امیدوارم ناراحتت نکرده باشم . »

گفت « زیاد سرمون شلوغ نبود . همه شون رفتن نمایش . عیبی

نداره . »

گفتم « اگه عیبی داشته باشه میدونی چکار میتونی بکنی . »

گفت « گفتم که عیبی نداره . »

گفتم « شنیدم چی گفتی . اما اگه عیب هم داشته باشی میدونی

چکار میتونی بکنی . »

گفت « میخوای کارو ول کنی ؟ »

گفتم « دست من نیست . میل من مهم نیست . اما فکر نکنی که با نگهداشتن من داری ازم حمایت میکنی . »
گفت « جاسن ، تو اگه خودت بخوای میتونی تاجر خوبی بشی . »
گفتم « دست کم میتونم بکار خودم برسم و بکار دیگران کاری نداشته باشم . »

گفت « نمیدونم چرا میخوای منو وادار کنی که بیرونم کنم . خودت میدونی که هر وقت بخوای میتونی کارو ول کنی بدون اینکه هیچ دلخوری میونمون پیش بیاد . »

گفتم « شاید واسه همینه که ول نمیکنم . تا موقعیکه کارمومیکنم واسه همینم تو بهم پول میدی . » بعقب مغازه رفتم يك لیوان آب خوردم و بطرف در پشتی رفتم . بالاخره جاب ماشینهای شخمزنی راسوار کرده بود . هیچ سروصدائی نبود . و چیزی نگذشت که سرم کمی راحت تر شد . حالا صدای آوازشان را می شنیدم ، و بعد دوباره موزیک شروع بناواختن کرد . باشد . بگذار آنها هرچه ده سنتی و ربع دلاری در شهر هست جمع کنند . مال پدرم که نبود . من هر چه میتوانستم کرده ام ؛ آدمیکه بتواند بقدر من زندگی کند و نداند چه وقت دست از کاری بردارد احمق است . بخصوص چون این امر مربوط بمن نیست . اگر دختر خود من بود موضوع فرق میکرد ، چون آن وقت او وقت این کار را نداشت ؛ او مجبور بود کمی کار کند تا نان چندتا غلیل؛ ابله و کاکسیاه را بدهد ، چون آنوقت من چطور روی این را داشتم که کسی را آنجا بیاورم . من برای هرکسی بیش از آن احترام قائلم که این

کار را بکنم . من مردم ، می توانم آن را تحمل کنم ، او از گوشت و خون منست و دلم می خواهد رنگ چشم آن مردی را بینم که از زنی که دوست من باشد با بی احترامی حرف بزند ، این زن های بلانست خوب هستند که این کار را میکنند ، دلم می خواهد يك زن خوب کلیسا بروا ببینم که نصف روراستی لورن را داشته باشد ، حالا می خواهد جنسه باشد می خواهد نباشد . من همیشه گفته ام اگر بنا باشد من عروسی کنم تو مثل بالون بالا میروی و خودت هم میدانی واو گفت من میخواهم تو خوشبخت باشی خانوادای برای خودت داشته باشی و خودت رادر زندگی برده مانکنی ولی من بهمین زودبها رفتنی ام آن وقت تو میتوانی زن بگیری اما هیچوقت هیچ زنی را پیدا نمیکنی که لایقت باشد و من گفتم چرا میتوانم تو راست سر از گور در میآوری و خودت هم این را میدانی . گفتم نه متشکرم انقدر که باید زن دارم که مواظبت کنم اگر با کسی عروسی کنم شاید کله پوکی چیزی از آب در بیاید . گفتم تنها همین يك چیز را در خانواده مان کم داریم .

حالا دیگر خورشید در آن طرف کلیسای متدیست ها پائین رفته بود و کبوترها دور برج کلیسا پرواز میکردند و وقتی دسته موزیک ایستاد من صدای بغغوی آنها را شنیدم . هنوز از کریسمس چهار ماه نگذشته بود ، با اینحال بهمان چاقی همیشه بودند . لابد حالا دیگر والت هال Walthall کشیش شکمی از عزای آنها در میاورد . با آن نطقهائی که او میکرد و آن طوری که تفنگ یکنفر را که از شکار بر میگشت چسبید هر کس میدید خیال میکرد که ما آدمها را با تیر می زنیم . صحبت از این میکرد که روی زمین آرامش باشد و مردم نسبت

بهم نیت خوب داشته باشند و يك گنجشك هم بزمن نیتد اما برای او چه فرق میکند که آن‌ها چقدر چاق میشوند . او کاری ندارد که بکند؛ برای او چه فرق میکند که ساعت چند است . او مالیات نمیدهد، مجبور نیست ببیند هر سال پولی از جیبش می‌رود که ساعت‌دار الحکومه را پاك بکنند تا کار کند. مجبور بودند به یک نفر چهل و پنج دلار بدهند تا آن را پاك کند . من بیشتر از صد تا جوجه کبوتر تازه از تخم بیرون آمد روی زمین شمردم . آدم خیال میکند آن قدر شعور داشته باشند که شهر را ترك کنند . الحمد لله که علاقه‌های من بیشتر از علاقه‌های يك کبوتر نیست ، در این حرفی نیست .

دوباره دستة موزيك شروع کرده بود . آهنگ تند و بلندی بود مثل آنکه داشتند بساطشان را برمیچیدند . گمانم حالا دیگر راضی می‌شدند . شاید دیگر آن قدر موسیقی می‌شنیدند که در مدتی که چهارده پانزده میل تا منزل می‌رفتند و مال‌ها را در تاریکی باز میکردند و غذا می‌دادند و شیر میدوشیدند سرگرمشان کند . تنها کاری که داشتند این بود که آهنگها را با سوت بزنند و شوخیها را در طویلله برای مالها بگویند ، و بعد می‌توانستند حساب کنند که با نبردن مالها بنمایش چقدر دخل کرده بودند . می‌توانستند حساب کنند که اگر کسی پنج تا بچه و هفت تا قاطر داشت يك ربع دلاری برایش آب می‌خورد که خانواده‌اش را بنمایش ببرد . درست عین همین ، ارل با دوسه تا بسته برگشت .

گفت « اینم باز ازون جنسائی که داره میره . عموجاب کجاست ؟ »
گفتم « گمون میکنم رفته باشه نمایش . مگه اینکته خودت

مبپائیدیش که تره .»

گفت «اون هیچوقت درنمیره . من باون میتونم اعتمادکنم .»

گفتم «مقصودت بمنه ؟»

اوبطرف دررفت و درحالی که گوش میداد بیرون نگاه کرد .

گفت «دسته موزیک خوییه . بنظر من دیگر وقتشه که بساطشونو

ورچینن .»

گفتم «مکه اینکه بخوان شبم اون جابمونن .» پرستوها شروع کرده بودند و می شنیدم که گنجشکها تازه داشتند در درخت های حیاط دارالحکومه ازدحام میکردند . گاهی گذاری دسته ای از آن های چرخان بر بالای بام بنظرم میامدند و بعد ناپدید میشدند . بنظر من آنها هم همان قدر درد سر دارند که کبوترها . حتی از دست آنها آدم نمیتواند درحیاط دارالحکومه بنشیند . تا بخودت بیائی ، یینگ . راست روی کلاهت . اما یک میلیونر می خواهد که باگلوله دانه ای پنج سنت از عهدت زدن اینها بریاید . فقط اگر کمی زهر توی میدان می ریختند بکروزه از دستشان خلاص می شدند ، چون اگر تاجری نتواند جلوی چشمش را بگیرد که دور میدان ندوند بهتر است سعی کند چیزی بغیر از جوجه خرید و فروش کند ، چیزیکه خوراک نخواهد ، مثل گاو آهن یا پیاز . و اگر یکنفر مواظب سکهایش نباشد ، یا آنها را نمی خواهد یا اصلا احتیاجی بسک ندارد . من همیشه گفته ام اگر تمام کارهای شهر مثل کارهای دهات اداره شود ، آن وقت شهر ، شهردهانی می شود .

گفتم «اگرم بساطشونو ورچیده باشن واسه تو فایده ای نداره .

با وضع موجود باید اسبارو بیندن و راه بیفتن که نصفه شب برسن

اون جا .»

گفت «خب، بهشون خوش می‌گذره، چه عیب داره گاهی وقتی به کمی خرج نمایش بکنن. برزگرائی که توی تپه زراعت می‌کنن خیلی جون میکنن تازه چیزیم گبرشون نمیاد.»

گفتم «هیچ قانونی وادارشون نکرده توی تپه زراعت کنن، یا هر جای دیگه.»

گفت «اگه برزگرا نبودن من وتوکجا بودیم.»

گفتم «من الانه خونه بودم، درازکشیده بودم. به کیسه یخم روی سرم بود.»

گفت «تو مرتب از این سردردا داری چرا دندوناتو نمیدی خوب معاینه کنن؟ امروز صبح خوب معاینه شون کرد؟»

گفتم «کی معاینه شون کرد؟»

«گفتی امروز صبح رفته بودی پیش دندونساز.»

گفتم «حرفی داری که من سرکار سردرد داشته باشم؟ مطالب اینه؟» داشتند از نمایش میامدند و از کوچه میگذشتند.

گفت «دارن میان، گمونم بهتر باشه من برم جلوی مغازه.» رفت. چیز عجیبی است که آدم هر دردی که داشته باشد، مردها می‌گویند دندانپایت را بده معاینه کننند و زنها میگویند زن بگیر. گرچه همیشه کسانی که در هیچ کاری موفق نشده‌اند میخواهند بآدم راه کار یاد بدهند. مثل این استاد‌های دانشگاه، يك جفت جوراب درسته از خودشان ندارند، آنوقت بآدم می‌گویند چطور ده ساله يك میلیون پول جمع كند، وزنی که حتی نتوانسته يك شوهر گیر بیاورد می‌تواند بهت بگوید که چطور

خانواده‌ای درست کنی .

جاب پیر با ارا به برگشت . کمی طول کشید تا از بیچیدن افسارها بدور جای شلاق فارغ شد .
گفتم «خب . نمایش خوب بود ؟»
گفت «هنوز نرفته‌م . اما می‌تونین امشب تو اون چادر گیرم بندازین .»

گفتم «تو بمیری نرفته‌ی . از ساعت سه تا حالا رفته‌ی بیرون . آقا ارل برگشته بود اینجا دنبالت میگشت .»

گفت «من سرم بکارم بوده آقا ارل میدونه کجا بوده‌م .»

گفتم «ممکنه بتونی اونو خر کنی . من چفلیتو نمیکنم .»

گفت «پس بدون اینجا فقط همون اونده که من میخوام خرش کنم . من چیکار دارم وقت خودمو ضایع کنم به آدمیو خر کنم که عین خیالم نیس شب به شبه ببینمش یا نبینمش . من نمیخواه تورو خر کنم تو از سر من زیادی زرنگی . آره ، قربون .» در حالیکه پنج شش تا بسته را توی ارا به می‌گذاشت و بدجور سرگرم بنظر میرسید گفت «تو از سر من زیادی زرنگی . تو این شهر هیچ تنابنده‌ای نیس که زرنگیش بیای تو برسه . تو آدمو هرچی ام زرنگ باشه همچی خر میکنی که اختیار خودشم از دستش درمیره .» سوار ارا به شد و افسار را باز کرد .

گفتم «اینی که میگی کیه ؟»

گفت «آقای جاسن کامسنه . بدو ببینم دان Dan .»

یکی از چرخها نزدیک بود دربیاید . تماشا کردم بینم پیش از آنکه دربیاید او از کوچه رد میشود یا نه . هر چهار چرخه‌ای را فقط

دست يك كاكاسياه بده و كاريت نباشد. گفتم آن گاری شكسته را آدم را بهم ميزند، باوجود اين صدسال آنجا توی درشكه خانه نگهش میداری فقط برای آنكه پسره بتواند هفته‌ای يكمرتبه ناقبرستان سوارش بشود. گفتم او اولین کسی نیست که مجبور است کاری را که نمی‌خواهد بکند. اگر دست من بود و ادارش می‌کردم مثل يك مرد متمدن سوار اتومبیل بشود یا درخانه بماند. اوچه میداند کجا میرود یا باچی میرود، و ما يك درشكه و يك اسب را نگهداشته‌ایم تا او بتواند يكشنبه عصرها سوارش بشود.

درآمدن یادرنیامدن چرخ برای جاب خیلی اهمیت داشت بشرط آنكه مجبور نباشد راه زیادی را برگردد. من همیشه گفته‌ام تنها جا برای اینها توی مزرعه است، که مجبور باشند صبح ناشام کارکنند. اینها طاقت رفاه یا کار آسان را ندارند. بگذار یکیشان مدتی دورو برسفید پوستها باشد و آنوقت بدرد کشتن هم نمی‌خورد. کار بجائی میرسد که می‌توانند جلوی چشم آدم سرش را کلاه بگذارند و از زیر کار دربروند، مثل روسکاس تنها اشتباهی که در تمام عمرش کرد این بود که یکروز بی احتیاطی کرد و مرد. طفره میزنند و میدزدند و زبانشان را برایت درازتر میکنند و درازتر میکنند تا یکروز مجبور میشوی باچماقی چیزی حالشان بیاوری. خب این مربوط بارل است. اما اگر من جای او بودم بیزار بودم از اینکه در این شهر کسب و کارم را يك كاكاسياه پیر مردنی تبلیغ می‌کند، باینکه ارا به که هر وقت از سر پیچی رد میشد آدم خیال میکرد الان خرد و خمیر می‌شود. دیگر خورشید حسابی در هوا بالارفته بود، و توی مغازه هوا داشت تاریك میشد. من بجلوی مغازه رفتم. میدان خالی بود. ارل برگشته

بود و داشت گاو صندوق را می بست و بعد ساعت میدان شروع بزنک زدن کرد .

او گفت « در عقب و بیند . » من برگشتم و در را بستم و برگشتم .
گفت « لابد امشب میری نمایش . دیشب اون بلیطای افتخاری رو بهت دادم ، نیست ؟ »

گفتم « آره . میخوای پشون بگیری ؟ »
گفت « نه ، نه ، فقط یادم نبود بهت دادم یا نه . چرا بیخودی آدم حرومشون کنه ؟ »

در را بست و شب بخیر گفت و رفت . گنجشگها هنوز در درختها سروصدا میکردند، اما در میدان بجز چند تا اتومبیل چیز دیگری نبود. يك فورده جلوی دروازه استور بود، اما من حتی نگاهش هم نکردم . من میدانم هر چیزی چه وقت برایم بس است . برای من مانعی ندارد که باو کمک کنم، اما میدانم چه وقت دیگر برایم بس است . گمانم میشد بلاستر یاد بدهم که آنرا براند بعد آنها اگر میخواستند می توانستند تمام روز دنبال کنند و من میتوانستم خانه بمانم و با بن بازی کنم .

داخل شدم و دوسه تا سیگار برگ خریدم . بعد فکر کردم که برای شگون هم شده يك پس سردرده بگیرم و ایستادم و کمی با آنها حرف زدم .
مساك گفت « خب ، گمونم امسال پولاتو روی دست یسانکی ها گذاشتهی . »

گفتم « واسه چی ؟ »
گفت « برچم قهرمانی . هیچکدوم از تیم های گروه نمیتونه باو تا بزنه . »

گفتم «اروای مشکشون . دخلشون اومده . خیال میکنی به نیم تا ابد میتونه انقدر شانس بیاره .»
 ماك گفت «من اینو شانس نمیکم .»
 گفتم «من رودست هیچ تیمی که اون یارو «روث Ruth» توش بازی کنه شرط بندی نمیکم . حتی اگه بدونم که میبره .»
 ماك گفت «راستی؟»
 گفتم «من میتونم ده دوازده نفر تو هر گروهی اسم ببرم که از اون با ارزش ترن .»
 ماك گفت «چه دشمنی ای با روث داری؟»

گفتم «هیچی . هیچ دشمنی ای باهاش ندارم . حتی دوست ندارم که بعکس نگاه کنم .» بیرون رفتم . چراغها داشتند روشن میشدند و مردم درخیا بانها بخانه میرفتند . گاهی وقتها گنجشکها تا خود شب آرام نمیشدند . شبی که چراغهای تازه را دور دارالحکومه روشن کردند آنها از خواب پریدند . تمام شب اینطرف و آنطرف پرواز میکردند و بچراغها میخوردند . دوسه شب همین کار را کردند ، بعد یکروز صبح همه شان رفته بودند . آنوقت نزدیک دو ماه بعد همه شان دوباره برگشتند .

سوار شدم و بخانه رفتم . هنوز چراغی در خانه روشن نشده بود اما حتماً همه شان داشتند از پشت پنجره نگاه میکردند ، و دیلسی توی مطبخ ورمیزد . انگار که غذای خودش را مجبور بود گرم نگهدارد تا من بخانه برسم . اگر کسی حرفهای او را می شنید خیال میکرد دردنیا تنها يك شام وجود دارد ، و آن هم آن شامی است که او باید چند دقیقه ای بخاطر من نگهدارد . خب دست کم میشد من یکبار بخانه بیایم و بن و آن کاکا سیاه

را نینم که مثل يك خرس و بوزینه که در يك قفس افتاده باشند بدر باغ آویزان شده‌اند .

فقط بگذار نزدیک غروب بشود و او مثل گاوی که راه طویله‌اش را در پیش بگیرد بطرف در باغ می‌رود و آن آویزان میشود و سرش را تکان میدهد ، با خودش یکجوری ناله میکند . اگر مجازات این باشد که گراز بجان آدم بیندازند بفرما ، این هم گراز . اگر آنچه از بازی کردن با درهای باغ بسراو آمد بسرم آمده بوددیگر دلم نمیخواست چشمم به‌در بیفتد . من همیشه در این فکر بوده‌ام که او آن پائین ، دم در ، بچه فکر میکرد ، دخترها را می‌پائید که از مدرسه بخانه میرفتند و سعی میکرد چیزی را بخواهد که حتی بیاد هم نمیتوانست بیاورد که دیگر نمیخواست و نمیتوانست بخواهد . چه فکر میکرد وقتی داشتند لباسش را میکنند و او چشمش بخودش میفتاد و مثل معمول گریه را سرمیداد . اما من همیشه گفته‌ام هیچوقت آنها آنقدر که باید اینکار را نکردند . گفتم میدانم تو چه میخواهی ، آن چیزی را میخواهی که بسرن آوردند آنوقت آدم میشوی و اگر نمیدانی آن چیز چیست از دیلسی پرس تا بهت بگوید .

يك چراغ در اطاق مادر روشن بود . انومبیل را در گاراژ گذاشتم و بمطبخ رفتم . لاستر و بن آنجا بودند .

گفتم «دیلسی کجاست ؟ داره شام میکشه ؟»

لاستر گفت «اون بالا پیش کارولین خانومه . از وقتی کوتین خانوم اومده خونه کارشون همین بوده . من جون اون بالا نمذاره کتک کاری کنن . آقا جاسن ، اون نمایش اومده ؟»

گفتم «آره» . گفت «گفتم صدای موزیک میشنم .» گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه یه ربعی داشتم میتونسم» .

دیلسی داخل شد . گفت «اومدی ، آهان ؟ امشب چیکا داشتی میکردی ؟ میدونی که من چقدره کاردارم ؛ چرا سر و خ نیومدی ؟»

گفتم «شاید رفته بودم نمایش . شام حاضره ؟»

لاستر گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه یه ربعی داشتم میتونسم ؟»

دیلسی گفت «تورو چه بنمایش . بروخونه بیگی بیشین . توام حالا نروبالا که دوباره سروصدای اونارو دربیاری .»

گفتم «چه خبرشده ؟»

«کوتنن یه دقه پیش اومد خونه گفت نوعصرتا حالا دنبالش بودی . اونوخ کارولین خانوم بهش پرید . چرا ولش نمکنی ؟ نمتونی باخواهرزاده تنی خودت بی دعوا تویه خونه سرکنی ؟»

گفتم «من نمیتونم با اون دعوا کنم ، چون از امروز صبح تا حالا ندیده مش . باز میگه من چکار کرده مش ؟ وادارش کردم بره مدرسه ؟ خیلی بده .»

دیلسی گفت «خب ، تو بکار خودت برس . باون کار نداشته باش . من خودم بهش میرسم ، اگه تو و کارولین خانوم بذارین . حالا برو اونجا دُرس بیشین تا من شومو بیارم .»

لاستر گفت «فقط اگه یه ربعی داشتم میتونستم برم باون نمایش» .

دیلسی گفت «اگه بالم داشتی میتونستی پیری بری آسمون . دیگه نمخوام یه کلمه هم حرف اون نمایشو بشنم» .

گفتم « این حرفو زدی یادم افتاده که دوتا بلیط نمایش بمن دادهن .»

لاستر گفت « میخواین باهاشون برین ؟ »

گفتم « من نه . اگه ده دلارم بمن میدادن نمیرفتم .»

گفت « آفاجاسن . یکیشو بدین بمن .»

گفتم « یکیشو بهت میفروشم . چطوره ؟»

گفت « من پول ندارم .»

گفتم « چه بد . وانمود کردم که دارم بیرون میروم .»

گفت « آفاجاسن . یکیشو بدین بمن . هر دوتا شو که نمخواین .»

دیلسی گفت « دم دهنتو بیگی . مکه نمودنی اون هیچی رو

همینجوری بکسی نمیده .»

لاستر گفت « چند میرفوشین ؟ »

گفتم « پنج سنت .»

گفت « من انقده ندارم .»

گفتم « چقدر داری ؟ »

گفت « هیچی ندارم .»

گفتم « خیلی خب .» و رفتم .

گفت « آفاجاسن .»

دیلسی گفت « چرا ساکت نمیشی . اون فقط داره سربسرت میداره .»

هر دوتا بلیطارو خودش لازم داره . برو جاسن اینو ولش کن .»

گفتم « لازمشون ندارم . سراجاق برگشتم . در حالیکه باونگامه می کردم

و در اجاق را باز می کردم گفتم « او مدم اینجا بسوزونمشون . اما اگه تو

میخواهی بکیشو پنج سنت بخری؟
گفت « من انقده ندارم .
گفتم « خیلی خب . » یکی از آنها را در اجاق انداختم .
دیلسی گفت « اوی جاسن خجالت نمی کشی؟
لاستر گفت « آقا جاسن ، ترا خدا آقا . تا به ماه هرروز ترتیب
اون تیرارو میدم .
گفتم « من پولشو لازم دارم . پنج سنت بده بگیرش .
دیلسی گفت « هیس ، لاستر ، او را بس زد . گفت « بالا .
بندازش تو . بالا نموش کن .
گفتم « پنج سنت بده بگیرش .
دیلسی گفت « زود باش . نداره پنج سنت . بالا . بندازش تو .
گفتم « خیلی خب . » آنرا توی اجاق انداختم و دیلسی درش را بست .
گفت « مرد باین گندگی . بیا از مطبخ من برو بیرون . » بلاستر
گفت « هیس ، سروصدای پنجی رو را ننداز . امشب به ربعی برات از
فرونی میگیرم . اونوخ فردا شب برو . حالا - اکت شو .
باطاق نشیمن رفتیم . از طبقه بالا هیچ صدائی نمی شنیدیم . روزنامه
را باز کردم . کمی بع بن و لاستر آمدند . بن بطرف جای تیره روی
دیوار رفت که یکوقتی جای آینه بود . دستهایش را روی آن میمالید ،
آب دهنش راه افتاده بود . لاستر شروع بسیخ زدن آتش کرد .
گفتم « چکار داری میکنی ؟ امشب آتش لارم نداریم .
گفت « میخوام اینو ساکت نیگر دارم . » گفت « عید پاک همیشه
هوا سرده . »

گفتم « فقط امروز عید پاک نیست . ولش کن . »
 سیخ را سر جایش گذاشت و ناز بالاش را از روی صندوقی مادر
 برداشت و به بن داد ، و او جلوی بخاری فوز کرد و آرام شد .
 من روزنامه خواندم . وقتی دیلسی تو آمد و بن و لاستر را
 بمطبخ فرستاد و گفت که شام حاضر است مدتی بود که از طبقه بالا هیچ
 صدائی نمی آمد .
 گفتم « خیلی خب . » او رفت بیرون . آنجا نشستم و روزنامه
 خواندم . کمی بعد صدای دیلسی را شنیدم . دم در ایستاده بود و توی
 اطاق را نگاه میکرد .
 گفت « چرا نمیای بخوری ؟ »
 گفتم « منتظر شام . »
 گفت « روی میزه . بهت که گفتم . »
 گفتم « روی میزه ؟ معذرت میخوام . نشنیدم کسی پائین بیاد . »
 گفت « اونا نمیان . تو بیا بخور ، تا من بتونم یه چیزی واسه اونا
 بپزم بالا . »
 گفتم « مرینن ؟ دکتر گفت چه مرضیه ؟ ایشالا که آبله نیس . »
 گفت « باشو بیا جاسن تا من کارمو تمون کنم . »
 من در حالیکه دوباره روزنامه را بالا میاوردم گفتم « خیلی خب .
 منتظر شام . »
 حس میکردم که مرا از دم در میباید . روزنامه خواندم .
 گفت « واسه چی این باز یارو در میاری ؟ با اینی که خودت میدونی
 که من چقدره گرفتاری سرم ریخته »

گفتم « اگه مادر حالش بدتر از وقت ناهاره که باشد او مد پائین ، عیبی نداره اما تا وقتی که من نون آدمای جوونتر از خودمو میدم ، اونا مجبورن بیان سر میز غذا بخورن . » گفتم « وقتی شام حاضر شد خبرم کن . » باز روزنامه خواندم . می شنیدم که او از پلهها بالا میرفت و پاهاش را بزمین میکشید و غرغر میکرد . مثل آنکه راست رویهم بودند و با هم يك متر فاصله داشتند . صدایش را دم در اطاق مادر شنیدم ، بعد شنیدم که کونتین را صدا میزند ، طوری که انگار در قفل بود . بعد باطاق مادر برگشت و بعد مادر رفت و با کونتین حرف زد . بعد از پلهها پائین آمدند . من روزنامه خواندم .

دیلسی دم در برگشت . گفت « پاشو تا هنو فکر به بامبول دیگه نکرده‌ی بیا . امشب دیگه شورشو در آورده‌ی . »

باطاق ناهار خوری رفتم . کونتین با سر پائین افتاده نشسته بود . صورتش را دوباره رنگ کرده بود . دماغش شکل يك مقره چینی بود .

بمادر گفتم « خوشحالم حالت انقدر خوبه که او مده‌ی پائین . »
گفت « سر میز او مدن که چیزی نیست ، حیف که بیشتر از این کاری ازم ساخته نیست برات بکنم . حال هر طور میخواد باشه . من خوب می فهمم که وقتی مرد تمام روز کار میسکنه دوست داره سرشام خونوادش دورش باشن . من میخوام تورا ضی باشی . فقط دلم میخواست تو و کونتین بهتر از این باهم رفتار میکردین . برای من راحت تر میشد . »

گفتم « رفتارمون با هم هیچ عیبی نداره . اگه اون خودش بخواد تمام روز توی اطاقش حبس باشه من حرفی ندارم . اما نمیتونم بینم سر

غذا اینهمه ناز و ادا باشه . میدونم که این توقعی که من از اون دارم
خیلیه . اما توی خونه خودم همینم که هستم . یعنی میخواستم بگم
خونه تو .»

مادر گفت « مال تو . حالا دیگه آقای خونه نوئی .»
کوئین سرش را بلند نکرد . بود . من غذا را در بشقابها کشیدم و
او شروع به خوردن کرد .
گفتم « خوب گوشنی گیرت اومد یا نه ؟ اگه نه به بهتر شو بسات
بیدا کنم .»

چیزی نکفت .
گفتم « میکم ، خوب گوشنی گیرت اومد ؟ »
گفت « چی ؟ آرد . خوبه . »
گفتم « بازم برنج میخوای ؟ »
گفت « نه . »
گفتم « بذار به کمی دیگه بهت بدم . »
گفت « دیگه نمیخوام . »
گفتم « نه ، نه ، ابدأ ، بقرماین . »
مادر گفت « سردردت خوب شده ؟ »
گفتم « سردرد ؟ »
گفت « وقتی امروز بعد ازظهر اومدی خونه ترسیدم سردرد گرفته
باشی .»

گفتم « اه ، نه ، خبری ازش نشد . امروز بعد ازظهر انقدر سرمون
شلوغ بود که اصلاً یادش نیفتادم . »

مادر گفت « واسه این بود که دیر کردی ؟ » میدیدم که کونین گوش میکرد . بهش نگاه کردم . کارد و چنگالش هنوز کار میکرد ، اما چشمهایش را دیدم که داشتند بمن نگاه میکردند ، بعد دوباره به بشقابش نگاه کرد . گفتم :

« نه ، ماشینمو نزدیک ساعت سه بیکی فرض دادم و مجبور بودم منتظرش بشم تا برگرده . » مدتی غذا خوردم .

مادر گفت « به کی ؟ »
گفتم « یکی از اون ندایش چیا بود . بنظرم شوهر خواهرش یا یکی از زنانی شهر با ماشین رفته بودن بیرون شهر اونم رفته بود دنبالشون . »
کونین کاملاً آرام نشسته بود و میجوید .

مادر گفت « تو نباید ماشینتو به اینجور آدمها قرض بدی . تو خیلی تو این کار سخاوت داری . واسه اینه که من اگه بتونم هرگز ازت ماشین نمیگیرم . »

گفتم « خودمم داشتم بهمین فکر میفتم . اما ماشینو صحیح و سالم برگردوند . »

گفت اون چیزی رو که دنبالش میگشت پیدا کرده .
مادر گفت « زنه کی بود ؟ »

گفتم « بعداً بهت میگم . دوست ندارم جلوی کونین این حرفارو بزنم . »

کونین دست از خوردن کشیده بود . هرچند دقیقه يك قُلپ آب می خورد ، بعد می نشست و يك بیسکویت را خرد می کرد ، سرش روی بشقاب خم شده بود .

مادر گفت «بله. کمونم زنائی که مثل من صبح تا شوم توی خونه می‌شینن خبرندارن توی این شهرچی میگذرد»

گفتم «آره، خبرندارن.»

مادر گفت «زندگی من خیلی فرق داشته. شکر خدا که من از اینجور

شرارتها بیخبرم. حتی نهی خواهم که باخبر بشم. من مثل بیشتر مردم نیستم.»

من دیگر چیزی نگفتم. کوفتین درحالی که بیسکویت را خرد میکرد نشست تا من شام را خوردم. آنوقت بی آنکه بکسی نگاه کند گفت «حالا میشه برم؟»

من گفتم «چی؟ البته که میشه. معطل ما بودی؟»

او بمن نگاه کرد. تمام بیسکویت را خرد کرده بود، اما بنظر میرسید که دستهایش هنوز دارند آنرا خرد میکنند و چشمهایش انگار که بتله افتاده بودند. بعد شروع بجویدن دهانش کرد. مثل اینکه با آنهمه سرب قرمز بایستی مسمومش کرده باشد.

گفت «مادر بزرگ. مادر بزرگ.»

گفتم «باز چیزی میخوای بخوری؟»

گفت «مادر بزرگ چرا این بسا من اینطوری رفتار میکنه؟ من

هیچوقت اذیتش نکردم.»

مادر گفت «من می‌خواهم همه تون با هم بسازین. حالا دیکه فقط

شماها باقی موندین و من خیلی دلم می‌خواد باهم بهتر بسازین.»

گفت «تقصیراونه. دست از سر من ور نمیداره منم مجبورم. اگر

نمی‌خواد من اینجا باشم چرا نمیداره برگردم پیش.»

گفتم «بسه. دیکه هیچی نگو.»

گفت «پس چرا ولم نمیکنه؟ اون - اون فقط -»
 مادر گفت «اگه تا حالا کسی برای توجای پدر بوده این بوده. نون
 اونه که من و توداریم می خوریم حقیقه که از تو توقع اطاعت داشته باشه.»
 گفت «تفسیر اونه.» ازجا پرید. «اون منو وادار میکنه اینکارو
 بکنم. اگه اون فقط -» با چشمهای بدام افتاده و دستهایی که بیپلوش آویخته
 بودند و تکان میخوردند بجا نگاه کرد.
 گفتم «اگه من فقط چی؟»
 گفت «هرکاری من میکنم تفسیر توه. اگه من بدم واسه اینه که
 مجبور بودم. تو منو وادار کردی. کاش مرده بودم. کاش همه مون مرده
 بودیم.» بعد دوید. شنیدیم که از پله ها بالا دوید. بعد دری بهم خورد.
 گفتم «این اولین حرف معقولیه که از دهنش دراومده.»
 مادر گفت «امروز مدرسه نرفته.»
 گفتم «از کجا میدونی. رفته بودی شهر؟»
 گفت «همینطوری میدونم. کاش تو میتونستی کمی باهاش مهربوتر
 باشی.»
 گفتم «اگه بنا باین باشه باید ترتیبی بدم که بیشتر از روزی یه دفعه
 ببینمش. تو باید وادارش کنی هر وعده سر میزد بیاد. اونوقت میتونم هر دفعه
 یه تکه گوشت اضافه بهش بدم.»
 گفت «تو خیلی کارای کوچک میتونی بکنی.»
 گفتم «مثلا وقتی تو ازم خواهش میکنی که ببینم مدرسه میره یا نه
 اعتنا نکنم.»
 گفت «امروز مدرسه نرفته. من میدونم که نرفته. میکه بعداز

ظهر بایکی از پسرارفته بود ماشین روئی کنه وتو دنبالش کرده بودی.»
 من گفتم « وقتی من تمام بعدازظهر ماشینم دست کسی دیگه بوده
 چطور میتونستم. امروز مدرسه بوده یا نبوده حالا دیگه گذشته . اگه
 مجبوری غصه اینو بخوری غصه دوشنبه دیگه رو بخور.»

گفت « من میخوامم که تو واون باهم بسازین . اما اون تمام
 کله شقی هارو بارث برده. مال کوتین روهم بارث برده . منم اونوقت فکر
 همینو کردم که گفتم باجنبهائی که حتماً بارث برده اون اسمو روش بذاریم.
 گاهی فکر میکنم که این کفاره کدی و کوتینه که من باید پس بدم.»
 گفتم « بابا بخدا توفکرت خیلی عالیه ، تعجب نداره که همیشه
 ناخوش بودهی.»

گفت «چی؟ من نمیفهمم .»
 گفتم «خداکنه نفهمی . به زن خوب خیلی چیزارو متوجه نمیشه
 که همون بهترم هست نشه .»

گفت « اونا هر دوتا همینطور بودن ، وقتی من سعی میکردم
 اصلاحشون کنم باپدرت برضد من دست بیکمی میکردن. پدرت همیشه
 میگفت که اونا احتیاج بکنترل ندارن، میگفت اونا میدونن پاکی و
 صداقت چیه، که تنها چیز بست که آدم میتونه امیدوار باشه که یادش بدن.
 امیدوارم حالا دیگه راضی شده باشد .»

گفتم «توین روداری که بهش تکیه کنی، خوش باش.»
 گفت «اونا عمداً منو بزنگیشون راه نمیدادن. همیشه فقط کدی
 بود و کوتین. همیشه برضد من توطئه میچیدن . برضد توام همینطور ،
 گرچه تو خیلی کوچک بودی که بفهمی. اونا همیشه بمن وتومثل غریبه‌ها

نگاه میکردن، همون کاری که با دانی موریت میکردن. من همیشه بیدرت
 میگفتم که اونا خیلی زیادی آزادی دارن، که زیادی باهم باشن. وقتی
 کونتین رفت مدرسه سال بعدش مجبور شدیم کدی رم بفرستیم که با اون
 باشه. کدی نمیتونست بینه یکی از شما کاری بکنین که اون نتوانه بکنه.
 اینا همه از خود پسندیش بود، خود پسندی و غرور کاذب. بعد وقتی
 گرفتاریاش شروع شد من میدونستم که کونتین حس میکنه که اونم باید
 کاری بهمون بدی بکنه. اما باور نمیکردم انقدر خودخواه باشه که -
 خواشم نمیدیدم که اون «

گفتم « شاید اون میدونست که بچه دختر از آب درمیا و طاقت
 تحمل یکی دیگه رونداشت «

گفت « اون میتونست جلوی کدی رو بگیره. مثل اینکه اون تنها کسی
 بود که کدی ملاحظه شومیکرد. اما بگموتم اینم به جرئی از کفاره است. «
 گفتم « آره، خیلی بد شد که من جای اون نبودم. واسه تو خیلی
 بهتر میشد. «

گفت « تو این حرفارو میزنی که منو اذیت کنی، اما حقمه. وقتی
 داشتن زمینو میفروختن که کونتینو بفرستن هاروارد من بیدرت گفتم که
 برای توام باید چیزی بهمون اندازه فراهم کنه. بعد وقتی هربرت پیشنهاد
 کرد که تورو بیره توی بانک من گفتم، حالادیکه زندگی جاسن تأمینیه،
 ووقتی تمام مخارج روی هم تل انبار شد و من مجبور شدم اثاثیه خونه و
 باقی مرآمو بفروشم، نوراً برای کدی نوشتم چون گفتم که خودش میفهمه
 که اون و کونتین سهم خودشون و کمی از سهم جاسنم گرفتن و حالاً بعهده
 اونه که جبران اینو بکنه وگفتم او با احترام پدرش اینکار میکنه اونوقتاً

اینو باور داشتم اما من پیرزن بیچاره‌ای هستم، منو جووری بزرگ کرده بودن که معتقد بودم مردم بخاطر کمائی که از گوشت و خونشون هستن از خودشون میگذرن. تقصیر منه. نوحق داشتی که منو سرزنش کنی.»

گفتم «خیال میکنی که من برای اینکه سرپای خودم و ایسم بکمک کسی احتیاج دارم؟ چه برسه به زنی که نمیتونه بگه اسم پدر بچه‌ش چیه.»

گفت «جاسن.»

گفتم «خیلی خوب. مقصودم این نبود. البته که مقصودم این نبود.»

«بعد از اونهمه درد و مشقت مگه میتونستم همچی چیزی رو باور کنم؟»

گفتم «البته که نه. مقصودم این نبود.»

گفت «امیدوارم افلا این یکی دیگه بید بختیاام اضافه نشده باشه.»

گفتم «البته که نشده، شبا هتش بهر دو تا شون انقدر زیاده که جای شك نیمونه.»

گفت «طاقت تحمل همچه چیزی رو ندارم.»

گفتم «پس دیگه فکر شو نکن. بازم شبا با بیرون رفتنش ترو غصه میده؟»

«نه. بهش فهموندم که این بنفع خودش و بعدها یگروزی بخاطر این از من تشکر میکنه. کتا باشو با خودش میبره و بعد از اونکه من درو قفل کردم مطالعه میکنه.» بعضی شبا تا ساعت یازده می‌بینم چراغش روشنه.»

گفتم «ارکجا میدونی مطالعه میکنه.»

گفت «نمیدونم تنهائی اونجا چه کار دیگه میتونه بکنه. هیچوقت چیزی نمیخوند.»

گفتم «نه، تو نمیدونی.» گفتم «خدارو شکر کن که نمیدونی.» فقط

چه فایده‌ای داشت که این را بلند بگویم. فقط باعث میشد بنشینند و برایم گریه کنند. شنیدم که از پله‌ها بالا رفت. بعد کوتین را صدا کرد و کوتین از پشت در گفت «چی؟» مادر گفت «شب بخیر». بعد صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم و مادر با طاقش برگشت.

وقتی سیکارم را تمام کردم و بالا رفتم، چراغ هنوز روشن بود. جا کلیدی خالی را دیدم اما صدائی نمی‌شنیدم. بی‌صدا مطالعه میکرد. شاید این را در مدرسه یاد گرفته بود. بمادر شب بخیر گفتم و با طاقم رفتم و جعبه را بیرون آوردم و باز آن را شمردم. صدای اخته بزرگ امریکائی را می‌شنیدم که مثل يك کارخانه رنده کشی خرناس میکشید. یکجائی خوانده بودم که مردهارا اینطور میکنند تا صدایشان زفاته بشود، اما شاید او نمی‌دانست که چکارش کرده‌اند. گمان نمی‌کنم او حتی می‌دانست که چکار می‌خواسته بکند، یا چرا آقای برجس Bergess با دیرك پرچین او را بیرون انداخته بود و اگر او را همانوقت که زیر اثر بود بجا کسن فرستاده بودند هرگز تفاوتش را نمی‌فهمید. اما اینکار ساده‌تر از آن بود که بفکر يك کامپسن برسد. پیچیدگی آن نصف مقدار لازم هم نبود. برای اینکه همان کار را هم بکنیم آنقدر صبر کردیم تا او از خانه زد بیرون و در خیابان خواست دختر بچه‌ای رازمین بگوید در حالیکه پدر دختر داشت نگاهش می‌کرد. خب من همیشه گفته‌ام، که خیلی دیر دست بکار اخته کردن شدند و خیلی زود هم دست کشیدند. من افلا دو نفر دیگر را سراغ دارم که بيك چنین چیزی احتیاج داشتند، و یکیشان بيك ميل هم از اینجا فاصله ندارد. اما تازه گمان نمی‌کنم این کار هم زیاد فایده‌ای داشته باشد. من همیشه گفته‌ام سلیطه همیشه سلیطه است. و فقط بیست و چهار ساعت بمن مهلت

بدهید و هیچ بدجهودنیه یورکی هم راجع بجریان بازار راهنمائیم نکنند. من نمیخواهم منفعت کلانی ببرم؛ این باشد برای تو دور کشیدن قمار بازهای زرنک. من فقط دنبال فرصت مناسبی می‌گردم که بتوانم پول خودم را پس بگیرم. و وقتی این کار را کردم می‌توانند تمام جنده‌ها و دابوانده‌ها را اینجا بیاورند و دونفر از آن‌ها می‌توانند توی رختخواب من بخوابند و یکی دیگر جای مرا سرمیز بگیرد.

هشتم آوریل، ۱۹۲۸

سرد و یخ زده روز دمید. دیوار متحرکی از نورخاکستری که از شمال شرقی می‌آمد، و بجای آنکه آهسته برطوبت بدل شود، گوئی از هم می‌گسیخت و بذرات ریز و زهرآلود تجزیه میشد، مانند غبار که وقتی دیلسی در کلبه را باز کرد و ظاهر شد، از جوانب مثل سوزن درگوشش فرو میرفت. و ماده‌ای بر پوست می‌نشاند که بیش از آنکه رطوبت باشد بروغن رقیقی شباهت داشت که خوب بسته باشد. دیلسی کلاه حصیری سیاه شق ورقی روی عمامه‌اش سر گذاشته بود و رودوشی مخمل حنائی رنگی با حاشیه‌ای از خز مندرسی که معلوم نبود مال چه حیوانی است روی پیراهن ابریشمی ارغوانی رنگش بتن داشت، و با صورت پرشیار و چاله افتاده‌اش که رو به‌وا گرفته بود و یک دست لاغر که کف آن مثل شکم ماهی شل بود کمی دم در ایستاد، بعد رودوشی را کنار زد و سینۀ پیراهنش را امتحان کرد.

پیراهن از روی شانده‌های استخوانیش بدائین میفتاد، از روی پستان‌های افتاده‌اش رد می‌شد، بعد زوی شکمش تنگ می‌شد، و دوباره

میفتاد ، و کمی بالاتر از دامنهایش پف می کرد ، دامن هائی بر ننگهای پر شکوه و پامبرگ ، که او همچنان که بهار و روزهای گرم می رسید آنها را لایه بلایه از تن بیرون می کرد. او زمانی زن تنومندی بود ولی حالا استخوان بندیش بجا مانده بود که پوستی بلاسیده آن را شل در میان گرفته بود ، پوستی که روی شکمش که گوئی استسقا داشت دوباره تنگ می شد. انگار غنله و بافت شهامت یا استقامت بودند و روزها و سالها آنها را آن قدر خورده بودند که آنها استخوان بندی سرسخت بجا مانده بود که چون ویرانه بنائی یا نشانه ای بالای روده های خواب آلود و نفوز ناپذیر بر پا بود و بالای آن صورت رمبیده اش بود که استخوان های آن گویی بیرون از گوشت قرار داشتند ، با حالتی که تسلیم و رضا ، و در عین حال سر خوردگی آمیخته بحیرت يك كودك در آن خوانده میشد بجانب روز پر شور و شربلند شده بود ، تا اینکه او برگشت و دوباره داخل خانه شد و در را بست .

زمین اطراف درخت بود. روی آن گوئی از کف پای برهنه نسلها چون نقره کهنه با دیوارهای خانه های مکزیکی که با دست سفید شده اند ، زنگار بسته بود. کنار خانه سه درخت توت بود که تابستان ها روی آن سایه مینداختند ، جوانه های برگها که بعدها مثل کف دست پهن و بی دغدغه می شدند و طاقباز بر هوای جاندار موج میزدند . يك جفت زاغچه ، معلوم نبود از کجا ، پیدا شدند ، و روی تند باد چون تکه های پر زرق و برق کاغذ یا پارچه چرخیدند و درون درخت های توت جا گرفتند ، و با خشونت تاب خوردند و کج و راست شدند ، بمیان باد جیغ می کشیدند و باد فریادهای ناهنجارشان را بنوبت مانند تکه های کاغذ یا پارچه می درید و با خود می برد . بعد سه تای دیگر با آنها پیوستند و مدتی میان شاخه های پیچاپیچ

تاب خوردند و جیغ کشیدند . در کلبه باز شد و بار دیگر دیلسی ظاهر شد . این بار يك كلاه ماهوتی مردانه برداشت و يك پالتوی نظامی پوشیده بود ، در زبردان های ریش که از میان آنها پیراهن چیت آیش با پف های نامنظم آویزان بود ، و همچنانکه از حیاط میگذشت و بطرف مطبخ از پله ها بالا میرفت دور پاهایش میلفزید .

يك لحظه بعد بیرون آمد . حالا دیگر يك چتر باز دستش بود که آنرا جلو بمیان باد کج کرد ، و از کنار کومه هیزم گذشت و چتر باز را بزمین گذاشت . بلافاصله دست انداخت آن را فایید و مدتی آن را نگاه داشت ، و باطراف نگاه کرد . بعد آنرا بست و زمین گذاشت و يك بغل هیزم در میان بازوی خمیده اش چید و بسینه اش چسباند و چتر را برداشت و بالاخره آن را باز کرد و سر پله ها برگشت و در حالیکه کوشش داشت تعادل هیزمها را حفظ کند بر حمت چتر را بست و آنرا بگوشه کنار در تکیه داد . هیزمها را درون جعبه پشت اجاق انداخت . بعد پالتو را در آورد و کلاهش را برداشت و يك پیش بند چرك از دیوار برداشت و جلوش بست و توی اجاق آتش درست کرد ، در حالیکه او مشغول این کار بود و سرو صدای سیخوسه پایه را در می آورد خانم کامپسون از سر پله ها صدایش کرد .

خانم کامپسون رید شامبر ساتن سیاه ضخیمی بتن داشت که آنرا زیر چانه اش نگه داشته بود : يك کیسه آب جوش سرخ رنگ در دست دیگرش بود و سر پله های پستی خانه ایستاده بود ، و از بالای راه پله ساکنی که بمیان تاریکی محض پائین می رفت و دوباره در جائیکه پنجره خاکمتری رنگی آن را سد میکرد باز می شد در فاصله های مرتب و یکنواخت صدا می زد « دیلسی . بدون تغییر لحن یا تأکید یا شتاب صدا میزد « دیلسی ، » انگار اصلا منتظر جواب نبود . « دیلسی . »

دیلسی جوابداد واز ور رفتن با جاق دست کشید، اما پیش از آنکه با نظرف مطبخ برود خانم کامپسون دوباره او را صدا زد، و پیش از آنکه از اطاق ناهار خوردی بگذرد و نور خاکستری پنجره سرش را برجسته نشان دهد، باز دوباره .

دیلسی گفت «خیله خب، خيله خب، اومدم. تا آب جوش اومد پرش می کنم»، دامنهایش را جمع کرد، جلوی روشنائی خاکستری را بکسر گرفت و از پلهها بالا رفت. «بذارینش زمین برگردین بخوابین.» خانم کامپسون گفت «سردرنه یا ور دم چه خبره. دست کم يك ساعته که من بیدارم و هیچ صدائی از مطبخ نشنیده‌م.»

دیلسی گفت «شوما بذارینش زمین برگردین بخوابین» با درد و مشقت از پلهها بالا رفت، بی شکل، نفس زنان. «به دقه دیگه آتیش در سر میشه، به دقه دیگه شم آب جوش حاضره.»

خانم کامپسون گفت «من درست يك ساعته اونجا دراز کشیده‌م، فکر کردم شاید منتظری من پیام پائین آتیش و درست کنم»

دیلسی سر پلهها رسید و کیسه آب جوش را گرفت. گفت «به دقه طول نمکشه که درسش می کنم. لاستر امروز زیاد خوابیده، تا نصب شب توی اون نمایش بوده. آتیش و خودم باهاش درس کنم، حالا شوما برین بخوابین که اونای دیگه پرواز خواب بیدار نکنین تا من درسش کنم»

خانم کامپسون گفت «اگه بذاری لاستر کارائی کنه که مانع کارای خودش بشه مجبوری جورشو خودت بکشی. جاسن اگه بشنوه خودش نمیاد. خودت میدونی که خودش نمیاد.»

دیلسی گفت «بابول جاسن که ترفته اونجا. اینش که حتمه.» از

پله‌ها پائین رفت . خانم کامبسون باطافش ؛ برگشت . وقتی دوباره توی رختخواب رفت هنوز می‌شنید که دیلسی بانوعی کنیدی شدید و دردناک از پله‌ها پائین می‌رود که اگر همان وقت صدای بهم خوردن درآ بدارخانه آن را قطع نکرده بود دیوانه‌کننده میشد .

دیلسی وارد مطبخ شد و آتش را درست کرد و دست بکار تهیه صبحانه شد . وسط کار دست کشید و بکنار پنجره رفت و از آنجا نگاهی بکلبه‌اش انداخت ، بعد بطرف در رفت و آن را باز کرد و بدرون هوای جاندار فریاد زد .

فریاد زد «لاستر» و صورتش را از باد برگرداند و ایستاد تا گوش بدهد ، «اهوی، لاستر؟» گوش داد ، بعد همینکه آماده شد تا دوباره فریاد بزند لاستر سرپیچ مطبخ نمایان شد .

معصومانه گفت «بعله؟» چنان معصومانه که دیلسی لحظه‌ای بیحرکت با چیزی بیش از تعجب محض باو نگاه کرد .

گفت «کجائی؟»

لاستر گفت «هیچ‌جا، توسرداب.»

دیلسی گفت «توسرداب چی‌کا میکنی، اونجا زیر بارون وای نسا احمق.»

لاستر گفت «هیچ‌کار.» از پله‌ها بالا آمد .

دیلسی گفت «وای بحالت اگه یه بغل هیزوم دست نباشه و از این در بیای تو. من اینجا هم می‌باشم سیزوم تورومی آوردم هم آتیش تو درس می‌کردم. مگه دیشب بهت نکتم تا این جعبه پراز هیزوم نشده پا از خونه بیرون نذاری؟»

لاستر گفت «کردم، برهیز و مش کردم.»

«پس کجا رفته؟»

«نمدونم. من دس بهش نزدم.»

دیلسی گفت «خب، حالا پرش کن. بعد برو بالا به بنجی برس.»

دیلسی در را بست. لاستر بطرف کومه هیزم رفت. پنج تا از زاغچه‌ها

جیغ کشان بر فراز خانه چرخیدند و دوباره درون درختهای توت فرو

رفتند. او تماشاشان کرد. سنگی برداشت و پرت کرد. گفت «هو، برگردین

برین همون درکی که ازش اومدین. هنوز دوشنبه نشده.»

کوه آسا هیزم بار خودش کرد. از بالای هیزمها نمیتوانست ببیند،

تلوتلو خوران بیای پله‌ها رسبد و از آن‌ها بالا رفت، سکندری رفت و

محکم بدر خورد. و از دستش هیزم ریخت. بعد دیلسی آمد و در را برویش

باز کرد و او تا آن طرف مطبخ سکندری رفت. دیلسی داد زد «او هو،

لاستر!» ولی دیگر او هیزمها را با صدای رعد آسائی توی جعبه انداخته

بود.

گفت «هه!»

دیلسی گفت «میخوای همه خوته رو از خواب بپرونی؟» و با کف

دست پس کله‌اش زد. «حالا برو بالا ایسای بنجی روتنش کن.»

لاستر گفت «چشم.» بطرف در بیرونی رفت.

دیلسی گفت «کجا میری؟»

«فکر کردم بهتره خونه رو دور بزنم از در جلو برم که کارولین خانوم

و اونای دیگه رو بیدار نکنم.»

دیلسی گفت «همونجور که بهت گفتم از پله‌های پشتی برو بالا ایسای

بنجی روئش کن . یا لا رایفت .

لاستر گفت «چشم» برگشت و از در اطاق ناهار خوری بیرون رفت. کمی بعد درازنوسان ایستاد. دیلسی میخواست بیسکویت درست کند. همان طور که الک را مرتب روی تخته خمیری میچرخاند ، میخواند، اول پیش خودش ، چیزی که آهنگ یا شعر مخصوصی نداشت و مکرر، ماتم آلود، پرشکوه و گرفته بود ، برف کمرنگ آرد - مرتب روی تخته خمیری می نشست . اجاق تازه داشت اطاق را گرم می کرد و آن را از زمزمه های آتش برمی ساخت ، و کمی بعد دیلسی آوازش را بلندتر کرد ، انگار که با افزایش حرارت یخ صدای او هم آب شده بود. و بعد خانم کامپسون دوباره از توی خانه صدایش زد. دیلسی سرش را بلند کرد، انگار که چشمهایش دیوارها و سقف را سوراخ میکند و او بیرزن را در بدش امیر ضخیمش بر بالای پاهای می بیند که با ترتیبی ماشینی او را صدا می زند .

دیلسی گفت « یا خدا» الک را زمین گذاشت و بائین پیش بندش را بالا آورد و دستهایش را پاك کرد و کیسه آب جوش را از روی صندلی ای که آن را رویش گذاشته بود برداشت و پیش بندش را دور دستة کنری که داشت کم کم بخار بیرون می داد گرفت. صدازد « یه دقه صپ کنین ، آب همین الانه داغ شد . »

اما، آنچه خانم کامپسون می خواست کیسه آب جوش نبود، و دیلسی در حالیکه گردن کیسه را مثل يك مرغ مرده گرفته بود پای پله ها رفت و بیلا نگاه کرد.

گفت « مگه لاستر اون بالا پهلویش نیس ؟ »

«لاستر توی خونه نیست، من الان مدتیہ اینجا دراز کشیدم گوش

میدم بینم میادبانه ، میدونستم که دیرمیکنه اما امیدوار بودم به وقتی
بیادکه نذاره بنجامین خواب جاسن و حروم کنه . جاسن همین به روزو
نوی تمام هفته می‌تونه بخوابه .»

دیلسی گفت « من نمودنم اینجوری که شوما از کله سحر توی
راهرو وای میسین سر همه داد میزنین چطو توقع دارین هیشکی بتونه
بخوابه .» و بامشقت زیاد از پله‌ها شروع بیالارفتن کرد . « من این پسره رو
نیمساعت پیش فرسادم بالا .»

خانم کامپسون ربدشامبرش را زیرچانه‌اش نگه‌داشته بود و او را
نگاه میکرد . گفت « چکار می‌خواهی بکنی ؟»

دیلسی گفت « میرم لباس بنجی رو تنش کنم ، بیارمش پائین تو مطبخ
تا جاسن و کوتینو بیدار نکنه .»
هنوز صبحونه‌رو درست نکرده‌ی ؟»

دیلسی گفت « اونم درس میکنم . شوما بپتره برگردین بخوابین تا
لاستر بخاریتونو روشن کنه . امروز صب سرده .»

خانم کامپسون گفت « میدونم . باهام مثل یخه . انتقدر باهام یخ کرده
بودکه از خواب پریدم .» بالا آمدن دیلسی را از پله‌ها تماشا میکرد .
خیلی طول کشید . خانم کامپسون گفت « خودت میدونی که وقتی صبحونه
دبرمیشه جاسن چقدر عصبانی میشه .»

دیلسی گفت « من دوتادس که بیشترندارم . شوما برگرد برو بخواب ،
چون من اورو باهاس مواظب شوام باشم .»

« اگه می‌خواهی همه کاراتو بذاری زمین که لباس بنجامینو تنش
کنی بپتره من پیام پائین صبحونه‌رو درست کنم . خودت بپتره از من

میدونی که وقتی صبحونه دیر میشه جاسن چکار میکنه.»
 دبلسی گفت «اونوخ کی میخواد هشل هفکاری شومارو بخوره؟»
 درحالیکه با مشقت خودش را بالا میکشید گفت «بگین بیینم . حالا
 یالابرین بخواین .» خانم کامپسون ایستاده بود و او را تماشا میکرد که
 با یکدست که بر دیوار داشت تعادش را حفظ می کرد و با دست دیگر
 دامنش را نگه داشته بود و از پله ها بالا میامد.

خانم کامپسون گفت «میخوای بدارش کنی فقط واسه اینکه
 لباشو تنش کنی؟»

دبلسی ایستاد. یک پایش را روی پله بعدی گذاشته بود و ایستاده
 بود، دستش بر دیوار بود و نور خاکستری پنجره پشتش بود، بی شکل و
 بی حرکت ، بچشم میخورد.

گفت « پس هنو بیدار نشده؟»

خانم کامپسون گفت «وقتی من نگاه کردم هنوز نشده بود . اما
 وقت بیدار شدنش گذشته . اون هیچوقت بعد از هفت و نیم نمی خوابه ،
 میدونی که نمی خوابه .»

دبلسی چیزی نگفت. دیگر حرکتی نکرد . ولی خانم کامپسون
 گرچه چیزی جز یک توده بی شکل بی عمق از او نمی دید بازمی دانست که
 او سرش را کمی پائین آورده و همانطور که گردن کیسه خالی را گرفته
 مثل ماده گاوی زیر باران ایستاده است.

خانم کامپسون گفت «سنگینی بار روی شونه تو نیست . تو هیچ
 مسئولیتی نداری، تو میتونی بری بی کارت . تو مجبور نیستی صبح ناشوم
 فشراین وضعو تحمل کنی ، تو هیچ دینی نه بایناداری، نه بخاطره آقای

کامپسون. من می‌دونم که تو هیچوقت هیچ محبتی نسبت به جاسن نداشته‌ی. هیچوقت سعی نکردی اینو مخفی کنی. «
 دیلسی چیزی نگفت. آهسته برگشت و همانطور که دستش بدیوار بود مثل بچه‌های کوچک جثه‌اش را پله پله پائین کشید. گفت «شوما برین بخوابین باون کار نداشته باشین، حالا دیگه اونجا نرین. من تا لاسترو پیدااش کردم میرفسم بالا. حالا کاریش نداشته باشین.»

دیلسی بمطبخ برگشت و توی اجاق نگاه کرد، بعد پیش بندش را روی سرش کشید پالتوش را تنش کرد در بیرونی را باز کرد و بیالا و پائین حیاط نظر انداخت. هوا ریز و خشن برگوشتش میسائید، اما صحنه از هر چیز دیگری که بجنبد خالی بود. عبوس و آهسته، انگار بملاحظه سکوت، از پله‌ها پائین رفت و مطبخ را دور زد. همینکه اینکار را کرد لاستر معصومانه و بسرعت از در سرداب بیرون آمد.

دیلسی ایستاد. گفت «چه خیالی داری؟»

لاستر گفت «هیچی، جاسن آقا بهم گفته بود ببینم اون آب از کجای سرداب نشد میکنه.»

دیلسی گفت «اما کی بود که بهت گفته بود این کارو بکنی؟ روز عید پارسال، نیس؟»

لاستر گفت «فکر کردم تا اونجا خوا بن به نیگا بکنم.» دیلسی بطرف در سرداب رفت. لاستر کنار ایستاد و او بدرون تاریکی که بوی خاک مرطوب و کپک و لاستیک می‌داد دقیق شد.

دیلسی گفت «آها»، دوباره به لاستر نگاه کرد. لاستر، معصوم و بی‌تظاهر، بنرمی با نگاه خیره او برخورد کرد.

«نمدونم چه خیالی بسترزده ، اما هرچی هست بیخود بسترزده .
 توام دیگه امروز صبح کفرمنو درمیاری واسه اینکه اونای دیگه درمیارن ،
 آره ؟ برو بالا به بنجی برس ، میشنی ؟»
 لاستر گفت «بعله ،» بطرف پله‌های مطبخ رفت ، سرعت .
 دیلسی گفت «بیین ، تا دسم بهت میرسه به بغل دیگه هیزوم واسم
 بیار .»

لاستر گفت «چشم ،» روی پله‌ها از کنار دیلسی گذشت و بطرف کومه
 هیزوم رفت . وقتی لحظه‌ای بعد دوباره درون و پشت اواتار^۱ چویش
 کورونا پیدا بطرف درسکندری رفت ، دیلسی دررا باز کرد ، اورا محکم
 گرفت و با نظرف مطبخ راهنمایی کرد .
 گفت «دوباره پرتش کن توجعه ، دپرتش کن .»
 لاستر نفس زنان گفت «مجبورم ، هیچ جور دیگه نمتونم بذارمش
 پائین .»

دیلسی گفت «پس همونجا واسایه دقه نیگرش دار ،» چوپها را یکی
 یکی برداشت و بار اورا خالی کرد . «امرو صبحی توجلتت رفته ؟ نیگامن
 فرسادمت پی هیزوم اونوخ تو هیچ دقه شیش تا تیکه چوب بیشتر نیاورده‌ی
 که تا امروز جون خودتو خلاصی کنی . حالا میخوای ازم اجازه بگیری
 چیکا کنی ؟ اون نمایش هنوز شهر نرفته ؟»
 «بعله . رفته .»

دیلسی آخرین تکه چوب را توی جعبه گذاشت . گفت «حالا بدو

۱ - در مذهب هندو اواتار avatar نزول و تجسم خدایان بر زمین
 بصورت انسان یا حیوان است . و بمعنای جلوه و تجلی نیز میاید .-م.

براون بالا با بنجی، همونجوری که بیشتر بهت گفتم. دلم نمیخوادهیشکی
دیگه سراون پله‌ها سرم داد بزنه تا وختی که زنگوبزنم. میشنی؟
لاستر گفت «بعله». از در دو طرفه بیرون رفت و ناپدید شد. دیلسی
کمی دیگه ریزم در اجاق انداخت و سرتخته خمیر بری برگشت. کمی بعد
دوباره شروع بخواندن کرد.

اطاق داشت گرم میشد. بزودی پوست دیلسی حالت شاداب و براقی
پیدا کرد و دیگه شباهت بچند دقیقه پیش نداشت که دیلسی دور مطبخ
می چرخید و مواد خام خوراکی دور خودش جمع میکرد و غذا را تنظیم
میکرد و انگار ورقه محوی از خاکستر چوب روی پوست او و لاستر هر دو
نشسته بود. يك ساعت قدیمی که جز وقت شب در زیر نور چراغ، نامرئی
بود و حتی در آنوقت هم چون فقط يك عقربه داشت اهمیت و معنائی مشكوك
بروز میداد، بر دیوار بالای قفسه تيك تيك میکرد، بعد با يك صدای
مقدمانی مثل اینکه گلوبش را صاف کرده باشد، پنج ضربه زد.

دیلسی گفت «ساعت هشتم». آوازش را قطع کرد. سرش و بیلا
کج کرد و گوش داد. اما هیچ صدائی جز صدای ساعت و آتش نبود. در
فر را باز کرد و یگانه بظرف نان انداخت: بعد در حالیکه یکنفر از پله‌ها
پائین میامد، دولا، مکث کرد. صدای پاها را شنید که از اطاق‌ها ر خوری
گذشتند، بعد در دو طرفه باز شد و لاستر داخل شد. دنبالش مرد تنومندی
بود که انگار از ماده‌ای درست شده بود که اجزاء آن با هم یا با استخوان
بندی‌ای که آنرا سرپا نگه داشته بود تجانس نداشتند یا نمیخواستند داشته
باشند. پوستش مرده مینمود و بی‌مو بود؛ استسقا هم داشت و راه رفتنش
مثل خرس‌های تربیت شده ناهنجار بود. موهایش مات و نرم بود. برس

خورده بود و صاف روی پیشانیش خوابیده بود، مثل موی بچه‌هایی که
عکسشان را روی داکرتو تایپ گرفته باشند. چشم‌پایش شفاف بود،
برنگ آمی کمرنگ و قشنگ گل‌های گندم، دهان کلفتش باز بود و آب‌دهنش
بیرون میریخت.
دیلسی گفت «سردشه؟» دست‌پایش را با پیشبندش زد کرد و دست او
را گرفت.

لاستر گفت «اگه اونم نباشه، من سردمه، همیشه عید پاک سرده.
هیشوخ ندیدم سردنشه. کارولین خانم میگه اگه خوخ نداری کیسه آبجوشو
درس کنی عب نداره.»

دیلسی گفت «وای خدا،» یک صدالی بگوشه مطبخ کشید و بین
جبهه هیزم و اجاق گذاشت. مرد، مطیع و سربراه رفت و روی آن نشست.
دیلسی گفت «نوی ناهار خوری رو نیکاکن ببین اون کیسرو کجا گذاشتم.»
لاستر کیسه را از اطاق ناهار خوری آورد و دیلسی آنرا پر کرد و باو داد.
گفت «حالا تند باش ببین جاسن بیداره یا نه. بشون بگو حاضره.»
لاستر بیرون رفت. «بن» کنار اجاق نشست. وارفته نشسته بود و
کوچکنترین حرکتی نمیکرد، بجز سرش که همانطور که او حرکات دیلسی
را با نگاه خیره قشنگ و مبهمش می‌پائید، مرتب تکان می‌خورد. لستر
برگشت.

(۱) - Daguerreotypy یکجور طریقه عکاسی قدیمی است که ابتدا

در سال ۱۸۳۹ رواج داشت. در این طریقه عکس را روی یک صفحه نقره

مینداختند که در اثر پد حساس شده بود و این عکس را Daguerreotype

مینامیدند.

گفت «باشده، کارو این خانوم گفت بذارمش رومیز.» بطرف اجاق آمد و کف دستهایش را روی آتشدان گرفت گفت «اونم باشده، امروز بیکه میخواد با دوتا پاش بزنه.»

دیلسی گفت «باز چی شده؟ ارادتجا بروکنار. وختی تو سراجاق واسادی من چطوره میتونم کار بکنم؟»

لاستر گفت «سردمه.»

دیلسی گفت «بی باهاس اون موقه که تو اون سرداب بودی فکر اینو میکردی. جاسن چشه؟»

«بیکه پنجره اطافشومر و بنجی شیکو زده بم.»

دیلسی گفت «مکه پنجره ای شیکسه؟»

لاستر گفت «اون همچی میکه. میکه من شیکسمش.»

«تو چطوره میتونی، وختی هم روزمی بندتش هم شب.»

لاستر گفت «میکه با سنک زدهم شیکسمش.»

«حالا توشیکسه ای؟»

لاستر گفت «نه.»

دیلسی گفت «پسر، بمن دروغ نگو.»

لاستر گفت «من هیشوخ نشکسم، از بنجی پیرس من شیکسم. من

تو فتح اون پنجره نیسم.»

دیلسی همانطور که ظرف بیسکویت را از فر بیرون میاورد گفت

«پس کی میشه اونوشیکسه باشه. خودش بازی در آورده، کوتین و از خواب

بیدار کنه.»

لاستر گفت «گمون همینه. اینا آدمای خنده دارین. خوبه که من

از اونا نیسم .»

دیلسی گفت «از کیا نیسی؟ کاکا بیجه بذایه چیری بت بکم ، توام
و بدجنسی دس کمی از کامپسونا نداری . حتم داری اون پنجره رو تو
نشکوندهی؟»

«میخواسم بشکنمش چیکا؟»

دیلسی گفت ، بدجنسیای دیگه نومیکنی چیکا ؟ حالا تا من میزو
بیچینم مواظبش باش ، تا دوباره تنونه دسشو بسوزونه .
به اطاق ناهارخوری رفت ، آنها شنیدندکه توی ناهارخوری این
طرف و آن طرف میرفت ، بعد برگشت و یک بشقاب و غذا روی میز مطبخ
گذاشت . بن او را می پائید و همانطور که آب دهانش روان بود صدای
ضعیف و مشتاقی میکرد .

دیلسی گفت «خیله خب ، جوننی . این صبونت . لاستر ، صندلیشو
بیار .» لاستر صندلی را آورد و بن در حالیکه زنجموره میکرد و آب
دهانش روان بود نشست . دیلسی یک پارچه دورگردنش بست و دهانش
را با گوشه آن پاک کرد . یک قاشق دست لاستر داد و گفت «ببین میتونی به
دفعه لباسشو کثیف نکنی .»

بن ناله را قطع کرد . قاشق را که بطرف دهانش بالا میامد پائید .
انکار که حتی اشتیاق هم در وجودش گره خورده بود و خودگرسنگی نامفهوم
بود ، می آنکه بدانندگرسنگی است . لاستر با مهارت و انقطاع او را غذا
میداد . گاه گاه حواسش بقدر کافی بر میگشت که قاشق را دروغی جلو
برد و سبب شود که بن دهانش را روی هوا ببندد ، اما پیدا بود که حواس
لاستر جای دیگر است . دست دیگرش روی پشتی صندلی قرار داشت و

روی آن سطح مرده با ظرافت و احتیاط حرکت میکرد. انگار که از خلاء مرده آهنکی بیرون میکشید که شنیده نمیشد. و یکبار حتی فراموش کرد که با فاشق سر بسر بن بگذارد و در آن حال انگشتهایش از چوب کشته «آر بزر» پیچیده و بی صدائی در میاوردند تا اینکه در باره بن باز نهموره بیادش انداخت.

در اطاق ناهار خوری دیلمی داشت پس و پیش میرفت. بزودی زنگ کوچک خوش صدائی را تکان داد، بعد در مطبخ لاستر صدای پای کامپسون و جاسن و صدای خود جاسن را شنید که از پله ها پائین میامدند و چشمه های را از زور شنیدن گرداند و سفید کرد.

جاسن گفت «البته، میدونم اوناشکوندن. البته، اینو میدونم. لابد تغییر هوا شکوندتش.»

خانم کامپسون گفت «نمی فهمم چطور ممکنه، اطاق تو تمام روز قفله، درست همون شکلی که میذاریش و میری شهر. هیچکدوم ما اون تو نمیبریم مگه یکشنبه ها، که میریم تمیزش کنیم. نمیخوام تو فکر کنی که من جائی که منو نمیخوان میرم، یا اجازه میدم کسی دیگه همچی کاری بکنه.»

جاسن گفت «مگه من گفتم تو شکوندی؟»
خانم کامپسون گفت «من نمیخوام توی اطاق تو برم. من کارای خصوصی هر کسی رو محترم میشم. من اگه کلید داشتم پامو دم اون در نمیذاشتم.»

جاسن گفت «بله، میدونم که کلیدات نمیخوره. واسه همین دادم قفلو عوض کردن، چیزیکه من میخوام بدونم اینه که شیشه اون پنجره

چطور شده شکسته .»

دیلسی گفت «لاستره می‌که اون اینکارو نکرده .»

جاسن گفت «من از اون نیر سیده میدونستم .» گفت «کوئین کجاست؟»

دیلسی گفت «همو بجائی که هر یه شنبه صب هس . این چن روز

آخری چی توجلت تورفته ، هان؟»

جاسن گفت «بسیار خوب ، دیکه می‌خوایم این وضو عوض کنیم .

برو بالا بهش بگو صبحونه حاضره .»

دیلسی گفت «جاسن ، کار بکارش نداشته باش . اون تمون صب‌های

هفته واسه صبحونه باند میشه ، اونوخ کارولین میداره یه شنبه‌ها واسه

خودش بخوابه . اینوخودت می‌دونی .»

جاسن گفت «من نمیتونم به مطبخ بر کاکاسیا نگهدارم که دست بسینه

اون وایسن ، با اینسکه خیلی مایلیم . برو بهش بگو بیاد پائین صبحونه

بخوره .»

دیلسی گفت «هیشکی مجبور نیست دس بسینه اون وایسه . من

صبونه‌شو بر اش کنار فرگرم نیگرم میدارم اونوخ اون .»

جاسن گفت «شنیدی چی گفتم؟»

دیلسی گفت «میشنم چی میگی . وقتی تو نوب خونو هسی من

همش دارم میشنم . اکه کار کوئین یا مادرت نباشه ، کار لستره و بنجیه

کلرولین خانوم ، واسه چی میداری این کار اورو بکنه؟»

خانم کامپسون گفت «بهتره هر کاری می‌که بکنی . اون حالا آقای

خونو است . حق داره از ما بخواد که بحرفاش احترام بذاریم . من سعی

میکنم این کارو بکنم ، اکه من بونم ، توام میتونی .»

دیلسی گفت «هیچ معنی نداره انقده بداخلاق باشه که باید کوتین و
بیدارکنه فقط واسه اینکه هرکاری دلش میخواد کرده باشه . لابد خیال
می کنی پنجره رو اون شیکسه »

جاسن گفت «اگه بفکرش میرسید اینکارو میکرد . بروکاری رو که
بهت گفتم بکن .»

دیلسی همانطور که بطرف پله ها میرفت گفت «اگه ام میکرد من هیچ
مذمتش نمی کردم . اینجور که تو نمون مدتی رو که خونه هسی بهش نق
هیزی .»

خانم کامپسون گفت « ساکت دیلسی . اینجا نه خونه توه نه خونه
من که واسه جاسن تکلیف معین کنیم . گاهی من خیال میکنم که اون اشتباه
میکنه . اما برای خاطر شماها سعی میکنم هرچی بگه اطاعت کنم . اگه
من انقدر قوت داشته باشم که پیام سرهیز ، کوتینم میتونه .»

دیلسی بیرون رفت . آنها صدای پایش را میشنیدند که از پله ها بالا
میرفت . مدتی طولانی صدای پایش را روی پله ها می شنیدند .

جاسن گفت «خدمتکاری اسمی ای داری .» برای خودش و مادرش
غذا کشید . «هیچوقت به خدمتکاری داشته ای که قابل کشتن باشه ؟ حتماً
پیش از اونکه من انقدر بزرگ بشم که یادم بمونه ، داشته ای .»

خانم کامپسون گفت «مجبورم باهشون راه پیام . مجبورم بکلی بهشون
تکیه داشته باشم . مثل اینکه آدم قوی ای نیستم . کاش بودم . کاش میتونستم
تمام کارخونه رو خودم بکنم . دست کم میتونستم همین قدر بارو از روی شونه
تو بردارم .»

جاسن گفت «اونوقت تویه خو کدونی حسابی زندگی میکردیم .»

داد زد «زود باش دیلسی». خانم کامپسون گفت «میدونم واسه اینکه امروز میذارمشون برن کلیسا ملامتم می کنی».

جاسن گفت «برن کجا؟ اون نمایش کوفتی هنوز از شهر نرفته؟» خانم کامپسون گفت «کلیسا، سیاه‌ها امروز مراسم خاصی برای عید پاک دارن. دو هفته قبل من به دیلسی قول دادم که اونارم بذارم برن». جاسن گفت «معنی این حرف اینکه امروز باید حاضری بخوریم، یا هم اینکه هیچی نخوریم».

خانم کامپسون گفت «میدونم که تقصیر منه. میدونم که منو ملامت میکنی».

جاسن گفت «واسه چی؟ شوق القمر که نکردی، کرده‌ی؟» صدای پای دیلسی را شنیدند که از پله آخر بالا رفت، بعد پاهای کندش را بالای سر.

دیلسی گفت «کوئین»، بار اول که صدا کرد جاسن کارد و چنگالش را زمین گذاشت و او و مادرش در دو طرف میز رو بروی هم، با حالتی یکسان ظاهر انتظار بخود گرفتند، یکی سرد ناغلا با موهای قهوه‌ای که محکم برش چسبیده بود و بدو چنگک سرسخت منتهی میشد، هر کدام در یک طرف پیشانی‌ش، مثل کاریکاتور پیشخدمت‌های پشت بار، و چشمهای میشی با مردمک‌های دوره سیاه مثل دوتا تیله؛ دیگری سرد و کج خلق، با موهای کاملاً سفید و چشمهای کیسه دار و مضطرب و چنان سیاه که گوئی تمام چشم عنیبه یا مردمک بود.

دیلسی گفت «کوئین. باشو جونو. منتظرن تو بری صبونه

بخورن .

خانم کاهپسون گفت : « من نمی فهمم اون شیشه چطور شیکه . طاعتی که این کار دیروز شده؟ شاید خیلی وقته اینطوره ، با هوای گرم . لکه بالائی پنجره که اونجور پشت سایونه . »

جاسن گفت : « برای آخرین بار بیست گفتم که دیروز شده . خیال نمیکنی اطافی رو که نوش زندگی میکنم بشناسم ؟ خیال میکنی میتونستم یه هفته توافقی زندگی کنم که پنجره اش یه سوراخ داشته باشه که دست از توش رد بشه - » صدایش برید ، فرو کش کرد ، او را رها کرد تا با چشمهاییکه لحظه ای یکسره از هر چیز توی بود خیره . بعدش نگاه کند . گوئی چشمهایش نفسشان را نگهداشته بودن . در حالیکه مادرش با چهره ای فروریخته و پرشکوه ، بی پایان ، روشن بین و درعین حال باو نگاه میکرد . همچنانکه آنها اینطور نشسته بودند دیلسی گفت :

« کونتین . جونی هنو بازی نده . بیا صبونه تو بخور جونی ،

منتظر تن . »

خانم کاهپسون گفت : « سر در نمیازم ، انگار که کسی خواسته باشه خونه رو بزنه - » جاسن از جا پرید . صدایش از پشت بزمین خورد . خانم کاهپسون گفت : « چی - » و باو خیره شد که از جلویش دوید و از پله ها بالا پرید و بدیلسی بر خورد . صورتش حالا در سایه بود ، و دیلسی گفت .

« کونتین فهر کرده . مادرت هنو درو وانکرده - » ولی جاسن از جلویش دوید و بطرف دری در آن سر راه رو رفت . صدا نزد . دستگیره را چنگ زد و امتحان کرد . بعد همانطور که دستگیره در

دستش بود و سرش کمی خم شده بود ایستاده انکار بچیزی خیلی دورتر از اطاق بعد دادی که در آن سوی در بود گوش میداد و آن را می شنید. سیمایش سیمای کسی بود که ادای گوش دادن را در میاورد تا خودش را در باره آنچه که میشنود گول بزند. پشت سرش خانم کامپسون در حالیکه او را صدا میزد از پله‌ها بالا آمد. بعد دیلسی را دید و دیگر جان را صدا نکرد و در عوض شروع صدا کردن دیلسی کرد.

دیلسی گفت « بت گفتم که هنو مادرت درووان کرده .»

وقتی دیلسی این را گفت جاسن چرخید و بسوی او دوید ، اما صدایش آرام و عادی بود، گفت « کلید همراهه ؟ الان دستشه ، متصوم اینه که ، یا اینکه بعداً - »

خانم کامپسون از روی پله‌ها گفت « دیلسی .»

دیلسی گفت « چی رو ؟ چرا نمیداری - »

جاسن « کلیدو ، کلید اون اطاق ، همیشه پیشه ؟ مادر . » بعد چشمش به خانم کامپسون افتاد و از پله‌ها پائین رفت و باو برخورد . گفت کلیدو بده من . « مشغول بررسی جیبهای ریشامبر سیاه کهنه‌ای شد که مادرش بتن داشت . خانم کامپسون مقاومت میکرد .

گفت « جاسن ، جاسن تو و دیلسی میخوان این دو باره هنو مریض کین بندازین ؟ » و در حالیکه کوشش داشت او را از خود دور کند گفت « حتی روز یکشنبهام نمیدارین من راحت باشم ؟ »

جاسن در حالیکه او را میگشت گفت « کلید ، بدش اینجا . » برگشت و بدر نگاه کرد ، انکار که انتظار داشت در اطاق پیش از آنکه او با کلیدی که هنوز دستش نبود سراغ آن برود چهارطاق

باز شود .

خانم کامپسون در حالیکه لباسش را محکم دور خودش نگه داشته بود گفت « اوی دیلسی . »

جاسن ناگهان فریاد زد « کلید و بنه من پیر خرفت . » از جیب مادرش دسته کلید بزرگ و زنگزده‌ای را با حلقه آهنی که شبیه به دسته کلید زندانبانان قرون وسطی بود بزور بیرون کشید و برگشت و در حالیکه هر دو زن دنبالش بودند در راهرو دوید .

خانم کامپسون گفت « اوی جاسن . » بعد گفت « هرگز کلیدشو پیدا نمیکنه . دیلسی میدونی که من هیچوقت کلیدمو دست کسی نمیدم . » شروع بشیون کرد .

دیلسی گفت « ساکت . کسوتینو کاری نمیکنه . من نمذا م کاریش بکنه . »

خانم کامپسون گفت « اما صبح یکشنبه ، توی خونه خودم ، بعد از اینکه اینهمه جون کردم که سیحی بارشون بیارم . » گفت « جاسن بذار کلیدشو پیدا کنم . » دستش را روی بازوی جاسن گذاشت . بعد با او شروع بکشمکش کرد . ولی جاسن با يك حرکت آرنجش او را بکناری زد و چرخید و لحظه‌ای با چشمهای سرد و عاصی او را نگاه کرد ، بعد دوباره بسراغ در و کلیدهای ناجور برگشت .

دیلسی گفت « ساکت . اوی جاسن . »

خانم کامپسون دوباره شیون کنان گفت « اتفاق رحشتناکی افتاده . میدونم که افتاد اوی جاسن . » اینرا گفت و دوباره او را گرفت . حتی نمیداره کلید یکی از اطافای خونه خودمو پیدا کنم . »

دیلسی گفت « خب ، خب ، چه اتفاقی میتونه بیفته ؟ من اینجام .
 نمذارم اذیتش کنه . » صدایش را بالا برد و گفت « کوتین ، ترس
 جونى ، من اینجام . »

در با فشار بظرف داخل باز شد . جاسن يك لحظه همانجا ایستاد
 و باجته اش اطاق را پنهان کرد ، بعد کنار رفت . با صدای کلفت و ملایم
 گفت « برین تو . » آندو داخل شدند . اطاق ، اطاق يك دختر نبود .
 اطاق هیچکس نبود و بوی ضعیف لوازم آرایش ارزان و چند چیز زنانه
 و سایر شواهد کوششهای خام و بی ثمر که برای زنانه کردن آن بکار
 رفته بود تنها بگمنامی آن میفزود و حالت موقتی مرده و فرار دادی
 اطاقهای عزب خانه را بآن میداد . رختخواب بهم نخورده بود . زیر پوش
 کثیفی از ابریشم ارزان که رنگ صورتی زنده ای داشت کف اطاق
 افتاده بود ؛ از کشوی نیمه باز میز تحریر يك لنگه جوراب زنانه آویزان
 بود . پنجره باز بود . در بیرون آن يك درخت گلابی چسبیده به
 عمارت روئیده بود ، درخت پسر از شکوفه بود و شاخه های آن بخانه
 کشیده میشد و خش خش میکرد ، و هوای جاندار از پنجره بدرون میراند
 و بوی مهجور شکوفه ها را همراه میاورد .
 دیلسی گفت « بیا ، بهتون نگفتم کوتین باکیش نیس ؟ »
 خانم کامپسون گفت « باکیش نیست ؟ » دیلسی دنبال او توی اطاق
 رفت و او را لمس کرد .

« حالا شما بیا بخواب . ده دقیقه دیگه من بیداش میکنم . »
 خانم کامپسون او را پس زد . گفت « بسادداشتو بیداکن . کوتینم . »
 وقتی اینکارو کرد به باداشت گذاشت .

دیلسی گفت «خیلی خب . بیداش میکنم . حالا شوما بیا برو تو
اطاقت.»

خانم کامپسون گفت «ازهنون دقیقه‌ای که اسمشو کونتین گذاشته‌ن
میدونستم اینطور میشه.» سرمیز تحریر رفت و شروع به بهم ریختن اشیاء
کرد - شیشه‌های عطر، يك قوطی بودر، يك مداد جویده، يك قیچی با
يك تیغه شکسته که روی يك شال گردن رفوشده که گرد بودر رویش
نشسته بود و لکه‌های ماتیک بآن بود قرار داشت. گفت «یادداشتو پیدا کن.»
دیلسی گفت «بیدامیکنم. شوما بیا برو. من وجاسن بیداش میکنیم.
شوما بیا برو تو اطاقت.»

خانم کامپسون گفت «جاسن . جاسن کجاست؟» بطرف در رفت .
دیلسی تانوی راهرو کنار دری دیگر همراهش رفت. در بسته بود . از لای
در صدازد «جاسن.» جوابی نیامد. دستگیره را گرداند، دوباره صدایش
کرد. ولی باز هم جوابی نیامد، چون جاسن داشت چیزها را از صندوقخانه
بیرون میریخت : لباس، کفش و يك چمدان . بعد در حالیکه يك قسمت
اره شده کوم وزبانه را بدست داشت بیرون آمد و آنرا زمین گذاشت و
دوباره داخل صندوقخانه شد و بایك جعبه فازی برگشت . جعبه را روی
تختخواب گذاشت و يك حلقه کلید از جیبش بیرون کشید و يك کلید انتخاب
کرد . و باز مدتی کلیدی را که انتخاب کرده بود در دست نگه داشت و ایستاد
و بقل شکسته نگاه کرد، بعد کلیدی‌ها را دوباره در جیبش گذاشت و بدقت
جعبه را کج کرد و محتویات آنرا روی رختخواب ریخت . و باز کاغذها را
یکی یکی برداشت و تکان داد و بدقت دسته کرد . بعد جعبه را هم وارونه کرد و
تکان داد و کاغذها را دوباره آهسته در آن گذاشت و جعبه بدست با گردن خم شده

ایستاد و دوباره به قفل شکسته نگاه کرد. شنید که چند زاغچه بیرون پنجره چرخ زنان از کنار پنجره گذشتند و رفتند: فریادهاشان همراه باد سرعت دور شد، و اتومبیلی از جایی گذشت و آن نیز محو شد. مادرش دوباره از پشت در صدایش کرد ولی او تکان نخورد. شنید که دیلسی او را تا آن طرف راهرو برد و به مدد ری بسته شد. بعد جمبه را در صندوقخانه سرجایش گذاشت و لباسها را دوباره در آن ریخت و از پله‌ها پائین رفت و تلفن را برداشت. در همان حال که او آنجا ایستاده بود و گوشی را بگوشش چسبانده بود و انتظار میکشید دیلسی از پله‌ها پائین آمد. بی آنکه توقف کند او را نگاه کرد و گذشت.

سیم راه داد. او گفت «من جاسن کامپسون هستم، صدایش آنقدر خشن و کلفت بود که مجبور شد دوباره اسمش را بگوید. در حالی که صدایش را کنترل میکرد گفت «جاسن کامپسون. یک اتومبیل حاضر کنین، بایک نماینده، اگه نمیتونین برین، تا ده دقیقه دیگه. من میام اونجا - چی؟ - سرفت. خونه من. میدونم کی - میکم سرفت. به اتومبیل حاضر کنین - چی؟ مکه شما. به مجری حقوق بگیر قانون نیستین - بله، پنج دقیقه دیگه من اونجام. اون اتومبیلو حاضر کنین که فوراً راه بیفتیم. اگه نکنین، بفرماندار گزارش میدم.»

گوشی را برجایش کوید و از اطاق ناهار خوری که صبحانه دست نخورده روی میز آن مانده و سرد شده بود گذشت و داخل مطبخ شد. دیلسی داشت کیسه آب گرم را پر میکرد. بن آسوده و تهی نشسته بود. کنار اولاستر مثل سگ باهوشی نگاهبانی می کرد. داشت چیزی میخورد. جاسن با آن طرف مطبخ رفت.

دیلسی گفت «صبونه نمیخوای بخوری؟» جاسن باو اعتنائی نکرد
 «جاسن، برو صبونه تو بخور.» او برایش رفت. در مطبخ پشت سرش بهم
 خورد. لاستر بلند شد، کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.
 گفت «وای. اونجا چه خبره. داشته کوتین خانومو کتک میزده.»
 دیلسی گفت «دهنتو بیند باز صدای بنجی رودر آرن تا من کله تو بکنم.
 حالا تا اوختی من برگردم تا میتونی ساکت نیگوش دار.» پیچ در کیسه را
 محکم کرد و بیرون رفت. آنها صدای بالا رفتن او را از پله‌ها شنیدند،
 بعد شنیدند که جاسن با اتومبیلش از جلوی خانه گذشت. بعد در مطبخ جز
 زمزمه جوشیدن آب کتری و صدای ساعت صدای دیگری شنیده نمیشد.
 لاستر گفت «میدونی من حاضرم شرط چی بیندم؟ شرط می بندم
 کوتینو کتک زده. شرط می بندم زده تو سرش حالا رفته دکتر بیاره. اینو
 شرط می بندم.» ساعت دیواری عمیق و با متانت تیک و تاک میکرد. چون
 نبض خشک خانه روی زوال بود. کمی بعد قرقری کرد و گلویش را صاف
 کرد و شش ضربه زد. بن سرش را بلند کرد و آن نگاه کرد، بعد میان
 پنجره به سیلوئت سر لاستر که شکل فشنگ داشت نگاه کرد. رد و دوباره
 همانطور که آب دهانش روان بود شروع به سرجنبا دادن کرد. زنجیره
 میکرد.

لاستری آنکه برگردد گفت «ساکت باش. خل. انکار امروز کیلیسا
 رفتن خبری نیس.» ولی بن روی صندلی نشسته بود و دستهای بزرگ نریش
 میان پاهایش آویخته بود و آهسته ناله میکرد. بعد ناگهان بگریه افتاد.
 عربدهای کند، بی‌معنی و مداوم. لاستر گفت «ساکت» برگشت و دستش را
 بلند کرد. «میخوای بزتم؟» ولی بن باو نگاه می‌کرد و با هر نفسی بکندی

عربده میکشید . لاستر آمد و تکانش داد . فریاد زد «زود ساکت شو» گفت «بیا» بن را از میان صندلی بیرون کشید و صندلی را چرخاند و رو با جاق گذاشت و در آتشدان را باز کرد و بن را میان صندلی هل داد . مثل آن بود که کشتی بدک کش کوچکی نفت کش نکرده ای را در حوضچه باریکی پیش براند . بن، رو بروی در سرخ، دوباره نشست . ساکت شد . بعد آنها دوباره صدای ساعت و صدای کند پای دیلسی را روی پله ها شنیدند . وقتی دیلسی داخل شد او دوباره زنجموره را سرداد . بعداً صدایش را بلند کرد .

دیلسی گفت «چیکارش کردی؟ چرا تمونونی به امر و صب کار بگارش نداشته باشی؟»

لاستر گفت «من کارش نمیکنم . از جاسن آقا ترسیده ، بعله واسه همینه . جاسن آقا کونتین خانومون کشته که ، هان؟»

دیلسی گفت «ساکت، بنجی .» او ساکت شد . دیلسی بطرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد . گفت «بارون بند اومده ؟»

لاستر گفت «بعله، خیلی وخته بند اومده.»

دیلسی گفت «پس شو ماها به دقه برین بیرون . من تازه الآن کارولین خانوم و آروم کردهم .»

لاستر گفت «کیلیسا میریم؟»

«وختی موقش شد بت میگویم . همون بیرون نیکرش دار تا صدات کنم .»

لاستر گفت «میشه بریم تو چراکا؟»

«خیله خب ، فقط بیرون از خونه نیکرش دار . من دیگه طاقتم نمون شده .»

لاستر گفت «چش . فن جون ، جاسن آفا کجا رفته؟»
 دیلسی گفت «اینم فضولیش بتوا اومده، هان؟» شروع بجمع کردن میز
 کرد . «ساکت بنجی . لاسترمی برتت بیرون بازی کنی .»
 لاستر گفت «فن جون. آفا جاسن کوننتین خانومو چیکا کرده؟»
 «هیچ کارش نکرده . ازا اینجا بر بن بیرون .»
 لاستر گفت «شرط می بندم که کوننتین خانوم آلا نه اینجا نباشه.»
 دیلسی به او نگاه کرد «تواز کجا میدونی اینجا تیس؟»
 «دیشب من و بنجی دیدیمش که از پنجره اومد پائین . مگه ندیدیم
 بنجی؟»
 دیلسی همان طور که به او نگاه میکرد گفت «راسی؟»
 لاستر گفت «ماهر شب می بینمش که از پنجره میاد پائین . اون درخ
 کلایی رومیکیره صاف میاد پائین.»
 دیلسی گفت «کاکا بچه بمن درووغ نگو.»
 «دوروغ نمیگم . از بنجی پیرس ، ببین دوروغ میگم.»
 «پس چرا هیچ تا حالا حرفشونزدهی؟»
 لاستر گفت «بمن چه که حرفی بزنی؟ من خودمو تو کارای سفیدپوسا
 قاطی نمیکنم . بیا بنجی بریم بیرون.»
 آنها بیرون رفتند . دیلسی کمی کنار میز ایستاد ، بعد رفت و
 بساط صبحانه را از اطاق ناهارخوری جمع کرد و صبحانه اش را خورد و
 مطبخ را پاک کرد . بعد پیش بندش را باز کرد و آویزان کرد و پای پله ها
 رفت و لحظه ای گوش داد . هیچ صدائی نبود . پالتویش را پوشید و کلاهش
 را سر گذاشت و بکلبه اش رفت .

باران بند آمده بود. حال دیگر هوا از جنوب شرقی میامد و بالای سر به تکه‌های آبی تقسیم شده بود. برفرق تپه‌ای در آن سوی درختان و بامها و برجهای شهر آفتاب چون تکه پارچه رنگ باخته‌ای پهن بود، از میان رفت. صدای ناقوسی در هوا پیچید، و بعد گوئی باشاره‌ای، ناقوسهای دیگر آن را گرفتند و تکرار کردند.

در کلبه باز شد و دیلسی دوباره در شغل خنثی و لباس ارغوانی ظاهر شد. دستکشهای سفید چرکی پوشیده بود که تا آرنجهایش بالا میامد و دیگر سر بندش را نبسته بود. داخل حیاط شد و لاستر را صدا کرد. کمی صبر کرد، بعد بطرف خانه رفت و در حالیکه چسبیده بدیوار حرکت میکرد آن را دور زد و بند سرداب رسید و توی سرداب را نگاه کرد. بن روی پله نشسته بود. در جلوی او لاستر روی زمین خیس چندک زده بود. اره‌ای در دست چپ داشت، که تیغه آن با فشار دستش کمی میجهید. او داشت بامشته چوبی کهنه‌ای، که بیشتر از سی سال بود دیلسی با آن بیسکویت کم‌وبیده درست میکرد، روی تیغه اره میزد. اره تک صدای تنبل و بیحالی بیرون میداد که با جابجایی بیجانی قطع میشد و تیغه با انحناء نازک و خوش ترکیبی میان دست لاستر و زمین باقی‌میماند. همچنان، مرموز، شکم میداد.

لاستر گفت «یارو اینجوری میزد. من هنوز چیزی که باهاش بشه اینو زد پیدا نکرده‌م.»

دیلسی گفت «داری چیکا میکنی؟ او مشترو بیار بده من.»

لاستر گفت «کارش نکرده‌م.»

دیلسی گفت «بیارش اینجا. برو اون اره رو بنا سر جای اولش.»

لاستراره را برد و سرجایش گذاشت و مشته را برای دیلسی آورد.
 آن وقت بن دوباره شیونش را سرداد. بی امید و مداوم. هیچ چیز نبود.
 فقط صدا بود. میشد که سراپا زمان و ظلم و اندوه باشد که لحظه‌ای بر
 اثر پیوند سیارات بشکل صوت درآمدند باشند.

لاستر گفت « نیگاش کن، از وختی مارو از خونه فرسادی بیرون
 کارش همین بوده، نمودنم امرو صب چی تو جلتش رفته. »

دیلسی گفت « بیارش اینجا. »

لاستر گفت « بیا بنجی. » از پله‌ها برگشت و بازوی بن را
 گرفت. او، مطیع و سر براه. و شیون کنان آمد، آن صدای کندو
 گرفته‌ای که کشتی‌ها بیرون میدهند، صدائی که گوئی پیش از شروع
 خود صدا شروع میشود، گوئی پیش از قطع خود صدا تمام میشود.

دیلسی گفت « بدو کلاشو بیار. سر و صدائی نکن که کارولین
 خانوم بشنفته، د زود باش دبر شده. »

لاستر گفت « اون بهر جهت صدای اینو میشنفته، اگه ساکنش
 نکنین. »

دیلسی گفت « وختی از خونه بیرون رفتیم ساکت میشه. این‌داره
 بو شو میشنفته. آره. واسه همینه. »

لاستر گفت « بوی چی رونن جون؟ »

دیلسی گفت « نو برو اون کلارو بیار. » لاستر رفت. آنها میان
 در سرداب ایستادند، بن یک پله از او پائین تر. آسمان حالا دیگه
 بوصله‌های تندگذری قسمت شده بود که سایه‌های شتابان‌شان را از میان
 باغ ژولیده بیرون میکشیدند، از روی زرده‌های شکسته و از صحن

حیاط . دیلسی آهسته و مرتب سرین را نوازش میکرد و موهای روی پیشانی را صاف می کرد . بن آرام و بی شتاب شیون می کرد . دیلسی گفت « هیس ، ساکت شو دیگه ، به دقه دیگه میرسم ، حالا دیگه ساکت شو . » او آرام و مرتب شیون میکرد .

لاستر برگشت . يك كلاه حصیری نوشق ورق با نواردنکارنگ برداشت و يك كلاه پارچه‌ای دستش بود . کوئی كلاه مثل نور افکن روی صحنه ، جمجمه لستر را در نظر بیننده در میان همه سطوح و زوایای خاص خود چیزی میکرد . شکل آن چنان خاص و غریب بود که در نظر اول آدم خیال می کرد کلاه بسر شخص دیگری است که بلافاصله پشت لستر ایستاده است . دیلسی بکلاه نگاه کرد و گفت « چرا کلاه کهنه تو سرت نداشتی . »

لاستر گفت « پیداش نکردم . »
 « تو بیماری پیداش نکردی . شرط می بندم دیشب به جاشی گذاشتی که تنوی پیداش کنی . خیال داری این یکی رم خراب کنی؟ »
 لاستر گفت « وای نزن جون . بارون که نیامد . »
 « از کجا میدونی نیامد ؟ برو کلاه کهنه تو وردار . اینو بنا سرجاش . »

« وای ، نزن جون . »
 « پس برو چتر و وردا بیار . »
 « وای نزن جون . »
 دیلسی گفت « میل خودته ، یا کلاه کهنه تو وردار یا چتر و واسه من فرقی نداره کودومشو ورداری . »

لاستر به کلبه رفت . بن آرام مویه می کرد .
 دیلسی گفت « پاشو بریم . اونا بهمون میرسن . بریم که سرودو
 بشنقیم . » خانه را دور زدند و بسمت در باغ رفتند . گاه بگناه همانطور
 که از خیابان باغ پائین میرفتند دیلسی می گفت « هیس . » بدر باغ
 رسیدند . دیلسی در را باز کرد . لاستر چتر بس دست پشت سرشان از
 خیابان باغ پائین میامد . یک زن همراهش بود . دیلسی گفت « دارن
 میان . » از در بیرون رفتند . دیلسی گفت « خب دیگه . » بن ساکت
 شد . لاستر و مادرش از آنها جلو زدند . فرونی یک بیراهن ابریشمی
 برنگ آبی بتن و کلاه گلداری سرداشت . زنی لاغر بود ، و چهره ای
 تخت و دلچسب داشت .

دیلسی گفت « مزد شیش هفته کارتو بالای این لباس داده ی . اگه
 بارون بیاد چیکا می کنی ؟ »

فرونی گفت « لابد خیس میشم . من هنو تا حالا هیچ بارونی رو بند
 نیاوردم . »

لاستر گفت « نن جون همیشه داره میگه بارون میخواد بیاد . »
 دیلسی گفت « اگه من غصه شو ماها رو نخورم نمدونم کی میخوره .
 را بیقتین دیگه دیر شده . »

فرونی گفت « رون شکوگ ' Revun Shegog امروزه عظ میکنه . »

دیلسی گفت « نه؟ این دیگه کیه ؟ »

فرونی گفت « از سنت لویز اومده . واعظ گنده ایه . »

۱- Rev'un صورت مسخ شده لغت Reverend است که عنوان کشیشان

مسیحی است . م .

دیلسی گفت « هاه ، چیزی که اونا لازم دارن یه آدمیه که بتونه ترس خدارو تو دل این کاکا بچه‌های بی سروپا بندازه . »
 فرونی گفت « رون شکوگک اورو میخواد وعظ کنه . هنگچی میکن . »

در خیابان پیش رفتند. دسته‌های روشن سفیدپوسته‌ها در زیر خورشید محتاطی که گاهگاه سرک میکشید ، و در زیر ناقوسهای پر قیل و قال ، در امتداد آرام خیابان بطرف کلیسا در حرکت بودند . بادی که سردوخام پس از روزهای گرم از جنوب شرقی برخاسته بود پرصدا بود .
 فرونی گفت « نن جون کاش هر دفه اینو نمیاوردی کیلیسا . مردم حرف میزنن ، »

دیلسی گفت « کودوم مردم ؟ »
 فرونی گفت « خودم شنیدم . »
 دیلسی گفت « میدونم چه رقم مردمی . این سفید پوس آشغالیا . بعله همونا . فکر میکنن که این لیاقت کلیسای سفیدپوسارو نداره ، اما کلیسای سیاها قابل این نیس . »
 فرونی گفت « با همه اینا ، مردم حرفشونو میزنن . »

دیلسی گفت « هروخ حرف زدن بر فمشون پیش من . بشون بگو خداوند عالم بمقل و هوش کسی کار نداره فقط این سفید پوس آشغالیا که باین کارا کار دارن . »

خیابانی بازوایای قائمه پیچ می خورد ، پائین میرفت ، و بدل بجاده‌ای خاکی میشد . در دو طرف آن زمین با شیب تندتری پائین می افتاد . زمین مسطحی بود که کلبه‌های کوچک آنرا نقطه چین کرده بودند و

بامهای فرسوده کلبه‌ها همسطح بلندترین نقطه جاده بود. کلبه‌ها در قطعه زمینهای کوچک بی سبزه‌ای بر پا شده بود که اشیاء شکسته، آجر، تخته، سفال و چیزهایی که زمانی مصرفی داشتند، آنها را آلوده کرده بودند. در این قطعه زمینها جز علفهای هرزه و درختان توت و افاقی و چنار چیزی نروئیده بود، درختانی که از خشکیدگی کریبی که خانه‌ها را در میان گرفته بود سهمی داشتند، درختانی که جوانه هاشان باقیمانده سرسخت و غم‌انگیز ماه سپتامبر بنظر میرسید، گوئی حتی بهار هم از کنار آنها گذشته بود و ره‌اشان کرده بود تا از بوی سرشار و مشخص سیاهانی که آنها در میانشان رشد می‌یافتند تغذیه کنند.

همانطور که میگذشتند سیاه پوستها از در کلبه هاشان با آنها، معمولاً با دیلسی، حرف می‌زدند:

« با جی گیسون Gibson! امروز حالت چطوره؟ »

« خوبم، شوما خوبین؟ »

« بمرحمت شوما، خیلی خوبیم. »

از کلبه‌ها بیرون میامدند و خود را بزحمت از خاکریز سایه ساز تا روی جاده بالامیکشیدند، مردها با لباسهای سنگین سیاه یا قهوه‌ای تیره و زنجیر ساعت‌های طلا، و گاه گاهی عصا بدست، جوانها بالباسهای ارزان راه راه یا برنگهای آبی تند و کلاههای پر زرق و برق؛ زن‌ها که سوش‌وج و ژرا با صدای خشکی تلفظ می‌کردند و بچه‌ها با لباسهایی که دست دوم از سفید پوستها خریده بودند، و دزدانه‌مانند حیوانات شب‌به بن نگاه می‌کردند:

« شرط می‌بندم نری جلو بهش دس بزنی. »

« واسه چی نرم ؟ »
 « شرط می بندم که نمیری . شرط می بندم می ترسی . »
 « اون بآدمای کاری نداره . به دیوونه‌ها کار داره . »
 « چطوره که دیوونه بآدمای کاری نداره ؟ »
 « این یکی کار نداره . من دس بهش زدم . »
 « شرط می بندم حالا دس بهش نمزنی . »
 « واسه اینکه دیلسی خانوم داره نیگامیکنه . »
 « اونم نیگامیکنه نمزنی . »
 « اون بآدمای کاری نداره . بدیوونه‌ها کار داره . »
 و پیرترها مرتب با دیلسی حرف میزدند ، گرچه اگر خیلی پیر
 نبودند دیلسی بفرونی اجازه میداد که جوابشان را بدهد .

« نن جون امرو حالتش خوب نیس . »
 « خیلی بنده . امارون شکوگ حالشوجا میاره . بش آسایش میده ،
 بارشو سبک میکنه . »

جاده دو باره بالا میرفت و بصحنه‌ای می‌رسید که شباهت پیرده‌ای
 داشت که آنرا نقاشی کرده باشند . بمحوطه‌ای که خاک سرخ داشت و
 درختهای بلوط بر آن روئیده بود وصل میشد ؛ گوئی ناگهان توقف می‌کرد
 و شکل روبان بریده‌ای را بخود می‌گرفت . در کنار آن کلیسایی کهنه
 برج لرزان خود را مثل کلیسایی رنگ شده افراشته بود ، صحنه یکسر
 صاف و بی عمق ، مثل مقوای رنگینی بود که در برابر آفتاب پسر باد
 فضا و آوریل و صبحگاهی پر از ناقوس ، بر لبه زمین صاف قرار داده
 باشند . انبوه مردم بنا کندهی خاص روزهای عبادت بسمت کلیسا پیش

می‌رفت . . زن‌ها و بچه‌ها بکسره داخل می‌شدند مرد‌ها بیرون کلیسا دسته دسته جمع میشدند و آهسته گفتگو می‌کردند ، تا آنکه صدای ناقوس قطع شد .

کلیسا با گلپائی که تک تک از باغچه‌ها و چپرهای خانه‌ها آورده بودند و زنجیرهای رنگارنگ کاغذی تزئین شده بود . بالای منبر کلیسا يك زنك کاغذی کهنه ، از آنهاییکه مثل آکوردئون باز و بسته میشوند ، آویزان بود . منبر خالی بود ، اما سرود خوانها در جای خود بودند و با آنکه هوا گرم نبود خودشان را باد میزدند .

بیشتر زن‌ها در يك طرف اطاق جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند . بعد ناقوس يك ضربه نواخت و آنها پخش شدند و در جاهای خود نشستند و جماعت لحظه‌ای منتظر نشست . ناقوس يك ضربه دیگر نواخت سرود خوانها برخاستند و شروع بخواندن کردند و جماعت انگار که يك نفر باشد سر خود را گرداند ، و در همان حال شش بچه کوچک داخل شدند و از میان صندلیهای دو طرف بی‌الای کلیسا پیش رفتند . چهار دختر که گیسهای بافته‌شان را بانوارهای کوچک پارچه بشکل پروانه بسته بودند و دو پسر که سرهاشان از ته ماشین شده بود . بچه‌ها را با افساری از روبان‌ها و گل‌های سفید بهم بسته بودند ، دو نفر مرد پشت سرهم دنبالشان حرکت میکردند . دومی مردی تنومند ، با پوستی برنگ قهوه کمرنگ بود ، که با کت فراك و پابون سفیدش پرهیبت مینمود . سری آمرانه و عمیق داشت ، و گردنش با چین‌های جانانه بالای یقه میچرخید ، ولی با او آشنا بودند و بهمین دلیل وقتی گذشت سرها همچنان برگشته ماند ، و تا وقتی سرود خوانها سرود را قطع نکرده

بودند آنها نفهمیدند که مهمان روحانی وارد شده است و وقتی دیدند که مردی که در جلوی کشیشان حرکت می‌کرد روی منبر کلیسا قرار گرفت و هنوز هم در جلوی او بود، صدائی وصف ناپذیر برخاست، يك آه، صدائی از روی تحیر و نارضائی.

مهمان جنه‌ای كوچك داشت و كت برك كهنه‌ای پوشیده بود. مثل يك میمون كوچك و پیر، صورتی سیاه و چروکیده داشت. وقتی که سرود خوانها دو باره میخواندند، و بعد در حالیکه شش بچه برخاسته بودند و بانجوائی نازك و ترس آلود و بی آهنگ سرود میخواندند، مردك ناچیز که در برابر جنه پرهیت کشیش حقیر و دهانی مینمود، نشسته بود و جماعت با حالتی شبیه خشم باو نگاه میکرد. هنوز باخشم و ناباوری باو نگاه میکردند که کشیش برخاست و با صدائی رسا و غلطان که گرمی آن حقارت نازه وارد را بیشتر جلوه میداد، او را معرفی کرد.

فرونی بنجوا گفت «اونوخ یه هنجی چیزی روورداشتن اینهمه را از سنت لوئی تا اینجا آوردهن،»

دیلسی گفت «من خودم با چشم خودم دیدم که خداوند عالم وسیله‌های عجیب‌تر از اینم بکار میزنه.» به بنجی گفت «ساکت شو دیگه، دارن حاضر میشن که یه دقه دیگه دوباره بخونن.»

وقتی مهمان برای وعظ برخاست مثل سفید پوستها حرف میزد. صدایش سرد و یکدست بود. انگار بزرگ‌تر از آن بود که از او برخیزد، و جماعت، در اول کار، مثل اینکه بحرف زدن میمونی گوش بدهند، از سرک‌جکاوای باو گوش میدادند، او را طوری نگاه میکردند

که گویی بند بازی را روی بند تماشا میکنند . چنان ماهرانه برسیم سرد و بی زیر و بم صدایش میدوید و خیز بر میداشت و تعادلش را نکه میداشت ، که حتی حقارت ظاهر او را از یاد بردند ؛ سرانجام وقتی که با حرکتی نرم و تند دوباره کنار میز دعا قرار گرفت و يك بازویش را همسطح شانهاش ، روی آن گذاشت . و جثه میمون وارش ، مثل يك جسد مومیائی یا ظرف خالی ، از هر جنبشی عاری شد ، جماعت چنانکه کوئی از رؤیائی دسته جمعی بیرون آمده باشند ، نفسی بلند کشیدند و در جاهای خرد کمی جنبیدند . پشت منبر ، سرود خوانها مدام خود را باد میزدند . دیلسی بنجوا گفت « ساکت شو دیگه دارن حاضر میشن که به دقه دیگه بخونن . »

بعد صدائی گفت « برادران ! »

واعظ نجیبیده بود . بازویش هنوز روی میز قرار داشت ، و در آنحال که صدایش همراه با طنینهای زنگدار میان دیوارها میمرد ، بهمان شکل باقی میماند . لحنش با چند لحظه پیش تفاوت بسیار داشت ، مثل تاریکی و روشنی : صدای بر طنین و غم آلودش که شبیه « کراآتو » بود ، بدلهاشان می نشست . و بعد از آنکه در میان طنینهای متراکم محو میشد ، دوباره در دلهاشان سخن میگفت .

صدا دوباره گفت « برادران ، خواهران ! » واعظ بازویش را برداشت و در برابر میز شروع بقدم زدن کرد ؛ دستها را پشتش قلاب کرده بود . جثه‌ای نزار ، که روی خودش قوز کرده بود و شباهت بهیکل کسی داشت که ضمن پیکار بازمین سنگدل زمان درازی در گورمانده باشد ، « در دل من یاد بره خدا و در رگهای من خون اوست . » در زیر

کاغذ بافته و ناقوس کاغذی مرتب پس و پیش میرفت ، فوزگردد بود ، دستها را در پشت قلاب کرده بود . مثل نخته سنگ کوچک و فرسوده‌ای در امواج بی‌دری صدایش غرق شده بود . گوئی تنش ، صدایش را که بختک‌وار دندان در گوشتش فرو کرده بود خوراک میداد . و در آنحال که صدا او را تحلیل میبرد ، جماعت گوئی با چشمهای خود نگاهش میکرد . تا آنکه او دیگر چیزی نبود و آنها چیزی نبودند ، و حتی دیگر صدائی هم نبود ولی در عوض ، دلهاشان ، بی‌نیاز از کلمات ، باواز با هم حرف میزدند ، و چون او بمیز تکیه داد - در حالیکه صورت میمون‌وارش را بالا گرفته بود و حالت آرام و زجر کشیده مجسمه مسیح مصلوبی را داشت که از بیچارگی و حقارت خود فراتر میرفت و آنرا ناچیز میشمرد - نفس دراز پرناله‌ای از آنها برخاست و صدای « سوپرانو » ی تنهای زنی : « بله ، عیسی ! »

همچنانکه روز تند گذر از بالاگذشت پنجره‌های چرک‌درخشدند و شب‌وار بتیرگی گرائیدند . بیرون ، در جاده ، اتومبیلی بزحمت از میان آنها گذشت و صدایش محو شد . دیلسی راست نشسته بود دستش روی زانوی بن بود . دو قطره اشک از گونه‌های رمبیده‌اش پائین لغزید ، و از میان تابش‌های بیشمار فدیه و فداکاری و زمان غلتید و بیرون رفت .

کشیش ، بی‌آنکه بجنبید ، با نجوایی خشن گفت « برادران ! »

صدای زن ، که هنوز خفیف بود ، گفت « بله ، عیسی ، »

« برادرا ، خوهرا ! » صدایش دوباره ظنین انداخت . بازویش را

برداشت و راست ایستاد و دستهایش را بلند کرد . « تو دلم یادبره‌س ،

تورگام خونشه! « آنها متوجه نشدند که چه وقت، لحنش، تلفظش، مثل سیاهان شد، فقط نشسته بودند، و همچنانکه صدا آنها را در خود فرو میبرد کمی در صدلیپاشان نوسان میکردند.

« وختی سالای دراز و سرد - اه بهتون بگم، برادرا، وختی سالای دراز و سرد من نور رو می بینم، من کلمه 'رو می بینم، گسناکار بیچاره! در مصر فنا شدن. گردونه های تندرو؛ نسلا فنا شدن. مرد دولتمندی بود: حالا کجاس، ای برادرا؟ مرد فقیری بود. حالا کجاس، ای خواهر! بهتون بگم، اگه شوها از نعمت رستگاری محروم باشین، وختی که سالای دراز و سرد رد میشن مین!»

«بله، عیسی!»

«بهتون بگم، برادرا، بهتون بگم، خواهر! به روزی میرسه. گناکار بیچاره میگه بذارین من پیش مسیح دراز بکشم، بذارین بارهو زمین بذارم. اون شوخ ای برادرا؟ ای خواهر! یادبره تو دلت هس، خونت تورگات هس؟ واسه اینکه من نمخوام بهشتو زیادای پرکنم!»

جیبش را گشت و دستمالی بیرون آورد و صورتش را پاک کرد.

صدای هماهنگ بمی از جمعیت برخاست: «ممممممممممممممم. صدای زن گفت

«بله، عیسی! عیسی!»

«برادرا! اون بچه های کوچیکی رو که اونجا نیشهن نیگاکنین. به وختی عیسی اون شکلی بود. مادرش هم در دو تحمل کرد هم افتنخارو تحمل کرد. پاری وختا سرشب اونو بغل میکرد، اونوخ فرشته ها واسش لالائی میخوندن تا خواب بره، گاس از در بیرونو نیگا میکرد، میدید